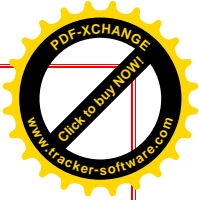
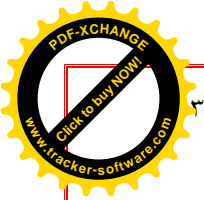


به نام خداوند دانگرم



نام داستان :

زبور سهراب

نام نویسنده :

گیتا پویش

زمان نوشتن :

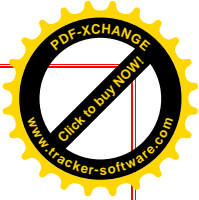
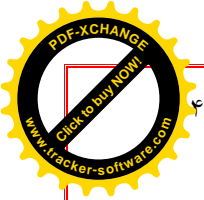
۱۳۸۶/۱۰/۲۴ تا ۱۳۸۶/۱۲/۱۸ خورشیدی .

واژه های زیرنویس شده با یاری فرهنگ واژه های
استاد حسن عمید

نشانی رایانامه ی نویسنده :

gita.pwyesh@gmail.com

با سپاس از خواندن و نوشتن دیدگاه های شما



هشدار

برای دانلود گذاشتن باید با بهره مندی از نشانی رایانامه ی نویسنده که در پرونده ی داستان ها هست از نویسنده روادید بخواهید .

نویسنده از استفاده ی متن داستان ها در پست ها و صفحات به گونه ی تایپ شده به دست هر کسی به طور کامل یا اندک یا سریالی به سختی ناراضی هست ، پس خواهشمندیم چنین کاری نفرمایید .

با سپاس

گیتا پویش

روز رنگ باخته بود و با شرمندگی سرآیش^۱ رخت برمی بست و تاریکی شومی را بشارت می داد. تاریکی شب در نبود ماه رنگ شادی را باخته بود و بر دل و جان زیور اندوه و دل تنگی سختی را می آورد. آوای گام های دل تنگ و آشفته ی سبکی آمد که نگرانی را هم به ناآرامی های روانش در تاریکی غم ناک شب بی ماه افزود و گام هایش را بلندتر و تندتر کرد ولی آواهای دیگری که پشت او می آمدند، او را هراسان و آشفته تر کرد و سردرگمی از او نمایان گشت. انگار کوچی تنگ و باریک و خاکی بلند و آسفالت برایش ارزشی نداشت پس همه را یکی پس از دیگری می پیمود. حتا برایش خیزی از افتادن در جوی هم بی هنایش بود چون برخاست و باز آغاز به دویدن کرد. گام ها از خستگی سست می شدند و دم ها به شمار می افتادند که دیگر همه چیز به پایان رسید چون رو به رویش دیواری بود که بن بست بودن کوی را بشارت می داد پس ایستاد.

چه می توانست بکند؟ دختر بی دست و پا و عاجز از زور بازویی که گیر چنین غول تنشن های قلچماقی افتاده، مگر چه می تواند بکند جز فرار، فرار و فرار؟

برگشت و به خنده های لامروتانه و منفی آن سه نفر نگریست و خنده هاشان او را می آزرده چون قصد منفی آن ها را از خنده هاشان می دانست. به سوی هایش نگریست و به دنبال راه دیگری برای فرار افتاد ولی چیزی نبود مگر بلندای دیوار و خاموشی خانه هایی که با روشنایی شان دوری نداشت. زیور هر چه می دید کم تر می یافت که آن ها چه قیافه ای دارند ولی گام های شان می گفت که دارند نزدیک و نزدیک تر می شوند. همه ی تنشن از ترس می لرزید آن اندازه که چکه های اشک در چشم های درشت و سیاهش افتاده بود و لب کوچک و سرخش را می گزید و ابروهای کمانش می لرزید و مژه های بلندش خیس شده بود. دو توی دست کوچک و توپرش را روی بینی کوچکش گذاشت و اشک هایش را پاک کرد که توی دستش را روی لب ها و گونه هایی که زیر لب هایش پنهان شده بود، گذاشت که لب باز کرد و گفت:

- نه، مگه شماها خودتون خواهر و مادر ندارین؟ فک کنین منم خواهرتونم.

اما چیزی نمی گفتند و جلو می آمدند که زیور این بار شانس آورد و دست های ناشناسی گریبان دو تا شان را گرفت و لگدی بر شکم سومی زد و آن دو تا را به

۱ غروب و هنگامه ی رفتن خورشید،
سر + آیش = پایان، فرود + آمدن = فرود آمدن.

هم کوفت و آن ها هم زمین افتادند و زیور چهره ی رهایی دهنده ش را مانند سه تایی دیگر در تاریکی ندید مگر چشم های سیاهی که می درخشیدند . آن سه تا برخاستند که رهایی دهنده ی زیور خیزی به جلو برداشت که آن ها گریختند . رهایی دهنده _ سهراب _ نگاهی به زیور کرد و همان بس بود تا گرفتار نگاه های او شود . درخشش ویژه ای به چشم های سهراب زیبایی ویژه ای داد و این زیبایی بود که دل زیور را ربود . سهراب به زمین نگرست و برگشت و رفت و زیور هم به سوی خانه پیشرفت در هنگامی که هنایش آن درخشش زیبایی بخش چشم های رهایی دهنده ش که چهره ی او را ندیده و نامش را نمی دانست ، هنوز در اندیشه و دلش بود و فراموش نمی کرد حتی .

در خانه ش را گشود . تو رفت و به ساختمان بزرگ سیاه رنگ نگرست که پرتو خورشید هم آن را زیبایی نمی داد . به بستان بزرگ و سر سبز و پر درخت و بسیار رمانتیک و آلاچیق رمانتیک ترش نگرست ولی همه در برابر پرتو زیبایی که آن شب چشم های رهایی دهنده ش را زیبا و پر درخشش کرده بود ، همه و همه در برابر آن پرتو بی ارزش و خار به چشمش می آمد .

دلش تند تند می زد که تیک تاک وار رو به در ساختمان کرد و به سویش این راه سنگی را گذراند که در میان چمن و درختان شاخه بلند بستان کشیده شده بود . جلوی ساختمان آمد و زمانی که پله ها را پشت سر گذاشت و از پیشگاه بزرگش گذشت ؛ تو رفت . زمین که با سنگ های سیاه و سفید و فرش های گران بها فرش شده بود و مبلمان سرخ و دیوارهای سپید سپس به راه پله ی مارپیچ نگرست که در میان آن فرش سرخ انداخته بودند ، از آن بالا رفت و به شیشه های دودی رسید که تنها دید بیرون داشت . جلوی آن ها رفت و ایستاد و آغاز به دیدن خیابان های خلوت سپیده دم خورشید کرد که با به یاد آوردن زیبایی چشم های رهایی دهنده ش که او را نمی شناخت و رخس را ندیده بود ، لبخندی زد و بازوهای خود را بغل گرفت و دمی آسوده کشید . پیرزنی مهربان روی با لبخند دلنشینی جلو آمد و شانه های زیور را گرفت و با مهربانی همیشگی ش گفت :

- خانومی ! اومدی ؟ عزیزجون !
- بی بی ! آگه بدونی دیشب چی شد .
- چی شد ؟ اتفاقی افتاد ؟
- آره ...

نگرانی و دل شوره بر دل پاک بی بی افتاد و گفت :

- چه اتفاقی ؟

که زیور رو به بی بی کرد و لبخندی زد و دست بی بی را گرفت و به سوی اتاق خواب خود برد. در را گشود و آبی پیروزه ای اتاق آشکار شد با چراغ لاجوردی یش که هنوز روشن بود. تو رفتند و زیور بی بی را روی تخت سپیدش نشانند و در را بست و خود با شتاب کنار بی بی نشست و در چشم هایش نگریست و گفت:

- دلم گرفته بود و داشتم زیر آسمون سیاه و بی ماه دیشب قدم می زدم که دیدم سه تا مرد قلچماق و بی وجدان دارن دنبال من می آن. شروع کردم به دویدن که رسیدم به بن بست. همین جور که بهم نزدیک می شدن و من از ترس قلبم داش از جا کنده می شد، یه دفه یه جوون مرد اونا رو زد و اونا پا گذاشتن به فرار. نتونستم قیافه شو درس ببینم ولی چشماش زمونی که یه لحظه به من نگا کرد یه درخشش خاصی افتاد و اون قد زیبا و تو دل برو شده بود که نگو. بی بی! پیش از این که بره، اون درخششی که چشاشو جلا داد، قلب مو لرزوند.

- به این زودی عاشق شدی؟ اما تو که از اون فقط چشای برق افتاده شو دیدی، نه قیافه ای یا اسمی یا صدایی. شاید زشت باشه یا لال باشه یا یه سوختگی یا زخم گنده تو صورتش باشه یا لنگ باشه یا لکنت زبون داشته باشه یا این که اصلا...

این ها را بی بی با لبخند شیطنت آمیزی گفت که زیور لبخندی زد و به خنده افتاد و گفت:

- قبوله، لنگه، لوچه، خنگه، منگه، قبوله.

هر دو خندیدند.

بی تابی زیور او را بی سخن به سوی گم شده اش می کشید که او را نه دیده و نه نامش را دانسته و نه بانگش را شنیده بود. تنها می دانست که چشم هایی پر از پرتو پاکی و دوستی دارد و در سوی های خانه های اعیانی زندگی نمی کند.

زیور ناگه از جایش برمی خاست و شیفته وار به سویی می شتافت ولی کمی پس از آن باز می ایستاد و سر جای پیشینش می نشست.

از هر کسی سراغ او را می گرفت و نشانی از مردی جوان مرد را می گرفت.

به فیلم هایی که بازیگر آن رفتاری جوانمردانه در چنان داستان هایی داشت مانند داستان آن شب خود و رفتار دلبرش چونان می نگریست که گویی براستی دلبرش آن بازیگر هست و همو بود که به او یاری رسانده بود.

به هر جا می نگریست مردی در سایه با چشم های پر پرتو را می دید.

جلوی پنجره به بیرون می نگریم و او را چون سایه ای با چشم های پر پرتو می دید .

بیش تر زمان ها به جایی خیره می شد و زمان های بسیاری شیداوار در خود گم می شد .

سهراب آن شب به دنبال زیور آمده بود . زمانی که دانست و دید که او توی خانه ی اعیانی رفته ، امیدش را از دست داد و ناامیدانه راهی خانه ی کوچک خود شد . در را گشود و توی دالان کوچکی رفت سپس نشیمن جلوی رویش بود ، نگاه ناامیدانه ای به خانه اش کرد سپس جلو رفت و رو به روی آشپزخانه ی کوچک با دیوار باز کوتاه و سنگ طرح چوب آن ایستاد سپس یخچال سپید و اجاق گاز طرح فر و آوندشویی که کنار اجاق گاز بود ، نگاهی خار به آن ها کرد سپس به کنار خود که بخاری مشکی با انگاره هایی از برگ های سبز تیره ی انگور سپس به دو اتاق نه متری سوی چپش نگریمت سپس به گرمابه و دستشویی که نزدیک در بیرون بود . چشم هایش را بست و سرش را بالا برد و آهی دل خراش کشید و چکه اشکی مژه هایش را خیس کرد ولی همان چکه را هم از چشم هایش زدود و زمانی که چشم هایش را باز کرد . ناگهان روی دیوار باز زیور را دید که نشسته و به او لبخند می زند و پاهایش را به پس و پیش می جنباند . سهراب لبخندی زد که برخاست . جلو می رفت که دیگر او را ندید و لبخند بر لبش خشکید و سر جایش روی زمین نشست .

دیگر همه ی کارگرها از این بی تابی و پی گم شده ای گشتن زیور آگاه شده بودند . این آگاهی را یکی از کارگرهای آن جا به نام طاهره به برادرش طاهر داد .

و حالا طاهر کیست ؟

طاهر برادر طاهره که آن سه نفر را برای ربودن زیور اجیر کرده بود تا او را به طریقی مجبور به واگذاری ثروتش به وی کند ، با شنیدن این خبر نقشه ی جدیدی به سرش زد . طاهر که در یک روز سرد پاییزی هنگامی که دنبال خواهرش آمده بود ، زیور را بالای ساختمان دید که به آن ها می نگرند . زیبایی زیور خیره کننده تر شده بود و طاهر بدش نمی آمد که او را تصاحب کند اما می دانست که او دختری نازپرورده است و پولدار که تنها یک درصد امکان دارد او با وی ازدواج کند و حالا با جا زدن خود به جای رهایی دهنده ی زیور در آن شب می توانست با او ازدواج و هم او را و هم ثروتش را تصاحب کند .

طاهر همان سه نفر را اجیر کرد تا دوباره به دنبال زیور بیفتند و افتادند. زیور دوباره ترسیده بود و طاهر، که در نظر زیور سایه ای بود، جلو آمد و با لگد به یکی از آن ها بر شکمش و دیگری را با کشیده زد و با هل دادن آن ها بود که آن ها را روی هم انداخت و آن ها برخاستند و فرار کردند. وقتی طاهر به زیور نگریست بی معطلی از سایه خارج شد و جلو آمد و صورتش در مهتاب که واضح شد زیور بیچاره ی زود باور جلو آمد و با تعجب گفت:

- آقا طاهر! شما؟ یعنی شما اون شب منو نجات دادین؟ چرا جلو نیومدین؟ آخه...
- زیور خانم! من آس و پاس که خواهرم کلفت شماس چی می تونه بگه؟ اصلا رویی ...
- رو برای چی؟ تمام ثروت من مال تو فقط تنهام نذار. نرو ...

طاهر سری تکان داد و با این که می دانست زیور دنبالش می آید پس برگشت تا برود که زیور جلوی او قرار گرفت و گفت:

- ... آقا طاهر! با من ازدواج می کنی؟
- از خدومه ...

با هم جلوی بی بی قرار گرفتند که بی بی با نگاه تردید به طاهر نگریست و گفت:

- زیور! باز اون برق چشاشو دیدی.
- امشب خودشو دیدم. اون طاهره، برادر طاهره. ناجی من، طاهره.
- نمی دونم چرا باورم نمی شه. زیور! مادر!
- بی بی! باورش سخته اما ناجی من، همینه.

بیچاره سهراب پس از زمان ها دیدن زیور در خواب و بیداری خود را راضی به گفت و گو کردن با زیور کرده بود. زمانی که با شاخه گلی جلوی در آمده بود که طاهر را دید جلوی در بستان که دسته گل را به زیور می داد و زیور که لبخند شیرینش را به طاهر می زد، دسته گل را گرفت و با هم همقدم شدند که سهراب با اشکی که گوشه ی گونه اش را خیس می کرد و پایین می غلتید به درخت پشت سرش پشت زد و با اندوه بسیاری به گل سرخ رنج آور نگریست سپس دانه دانه گلبرگ ها را می کند و به آرامی و اندوه بار می گفت:

- دوسم نداره ، دوسم داره ، دوسم نداره ، دوسم داره ، دوسم نداره ، دوسم داره ،
دوسم نداره ، دوسم داره ، ها ؟ دوسم داره ؟ چه دروغی ! پس اون مردک کی بود ؟
روشنه دیگه که کی بود ، عشقش .

و شاخه گل را که از آن تنها شاخه و برگ مانده بود به سوی پرت کرد و ناامیدانه
به سوی خانه ی خود به راه افتاد . دیگر هر روز سرایش با این که همیشه با خود می
گفت که دیگر نمی آید و فراموشش می کند ولی باز می آمد و به همان درخت پشت می
زد و با افسوس گل سرخ ها را پرپر می کرد و هر روز پاسخ همین بود و شگفتا که
توان فراموش کردن را نداشت . او دیوانه وار زیور را دوست داشت . بی بی از بالای
ساختمان و پشت پنجره های دودی او را می دید و لبخند مهرآمیزی به او می زد ولی او
نمی دانست آن پسر به دنبال کدام دلربا آمده که این چنین دلداده چشم به راه هست .

روزها گذشت تا این که سهراب به همان جا رسید که دید بر در و دیوار خانه ی
زیور چراغ های رنگی و کاغذهای رنگی تزئین شده بود که ناگهان جلوی در اتومبیل
تزئین شده و آنتیکی ایستاد و طاهر از آن پایین آمد و دستش را سمت زیور دراز کرد و
زیور دستش را گرفت و از اتومبیل پیاده شد که اشک های سهراب یکی پس از دیگری
روان می شد و حتا دست هایش هم دیگر یارای برداشتن آن ها را نداشت . آن دو به
داخل رفتند که سهراب به درخت تکیه زد و شاخه گل از دستش افتاد . بازوهایش را
گرفت وقتی که سرپا نشسته بود و سرش را بر درخت گذاشته بود که پس از آن دوباره
دیوانه وار گل را گرفت و آغاز به آرام و کُند کردن گلبرگ ها کرد و دوباره همان
واژگان پایانی آمد .

- دوسم داره . دروغگو ! پس این چی یه ؟ اون دیگه یه زن شوهرداره ، یه زن
شوهدار .

و شاخه را به سوی پرت کرد و دوباره به آرامی گریست و سرش را روی تنه ی
دست خود گذاشت .

به خواب رفت و در خواب زیور را دید که به او لبخند می زند و در آغوش او می
آید و او زیور را در آغوش خود می گیرد و می فشرد و زمانی که از خواب برمی
خیزد ، بی بی را می بیند که رویش پتو می اندازد . بی بی با مهربانی به او می گوید :

- پسرم ! بیدار شدی ؟ تو رو بیدار کردم . می بخشی .

- سپاس ، مادر ! پتو نمی خوام .

- دس بی بی رو رد نکن ...

سهراب لبخندکی زد و پتو را گرفت و بی بی کنار سهراب روی جدول کنار خیابان نشست و باز گفت :

- ... پسرم ! چی شده ؟ تو از کسی خوشت اومده ؟ کدوم دختر که توی این خونه س ، چشم تو گرفته ؟

که بی بی خاموشی سهراب را دید که سرش را پایین انداخته و چیزی نمی گوید که لب گشود و باز گفت :

- ... پسر خوبی به چشم می آی . من هر شب تو رو می بینم که همین جا می شینی و شاخه گل تو با درد زیادت پرپر می کنی و بعد اونو پرت می کنی کناری . اشک تو دل سنگو می لرزونه ، مادر ! من که یه پیرزنم . بگو ببینم از کدوم دختر خوشت اومده ؟ نکنه خانوم خانوما دل تو برده .

- خانوم خانوما ؟

- آره . خانوم خانوما ، خانوم خونه ، خانومی خودم ، زیور !

- زیور ؟

- آره . صاحب خونه ، همون که امشب عروسی یش بود . راستش از روزی که این پسر رو دیدم یه شک و دل شوره ای به جونم افتاد . انگار یه اتفاقی داره می فته . من که هر چی می گم با هر زبونی می گم این خانوم خوشگله گوش نمی ده و می گه بدبینی و همینه و گوش نمی ده ، کور و کر شده ولی ازت می خوام که هر جور راحتی و تونستی مراقب دختر خوشگله ی خونه باشی . می دونم که دلت پاکه . چشمت هم پاکه . بهم قول می دی ؟

- باشه . بی بی !

- به دل بی بی افتاده که خواهی نخواهی ، به زودی زود اون واسه تو می شه . از اول شم واس تو بوده . بوی توطئه می آد پسرم ! این یه توطئه س . بپا .

- باشه . بی بی ! شما که اینو می دونی و از نخست دلت شور افتاده چرا جلوشونو نگرفتی ؟

- پسرم ! خودتم می دونی که الان نمی شه بهش چیزی گفت و اگه باهش مخالفت کنم یا پافشاری کنم و زیاده از حد بگم ممکنه فک کنه دشمن شم و دیگه حرفامو باور نکنه . الان عشق کورش کرده . الانم که کار از کار گذشته که به هم بزنینم .

سهراب رو به بی بی کرد و گفت با نومییدی که

- بی بی ! زمونی که به شما گوش نمی ده که این همه باشما آشناس و توی یه خونه زندگی می کنین ، به من که بیگانه ای هستم گوش بده ؟

که بی لب گشود و با مهربانی گفت :

- پسر م ! درسته که زمون گوش کردن به گفته های من نیس ولی زمون گفتار و رفتار تو هست . اگه حرفامونو باور نمی کنه ، می تونیم با رفتار بهش نشون بدیم .
 - درسته .
 - پسر م ! ما نباید امیدمونو از دس بدیم . باید این دختره ی زودباور رو از چنگ اهریمن بکشیم بیرون .
 - درسته . ما نباید امیدمونو از دس بدیم . باید کمکش کنیم . درسته اون با کس دیگه ای یه که دوشش داره ولی من نباید از دوس داشتن و پشتیبانی و نگه داری اون دس بردارم .
 - آفرین .
 - دیگه سرده و بهتره بری خونه ات .
 - باشه . بی بی !
- بی بی لبخندی زد و برخاست و رفت .

چه چیزی بیش تر از این به او این امید را می داد که باز هم او را دوست بدارد و باز هم از او نگه داری کند ؟ چه چیزی بیش تر از سخن های مهرآمیز آن پیرزن مهربان به او دل گرمی می داد که زیور که تازه نامش را دانسته به زودی زود برای او خواهد شد ؟

چراغ های خانه خاموش شده بود و نوید پایان یافتن جشن شوم را می داد . پس از زمانی سگ سیاهی جلو آمد و با پرشی به سویش آغاز به گاز گرفتن او کرد که سهراب برخاست و سگ را به درخت زد و در هنگامی دست چپش در دهان سگ بود که آن را با هر دردی که بود به توی دهان سگ و بالا برد و فک پایین سگ را پایین کشید و دست دیگر را ناگهان بیرون آورد و خرخره ی سگ را گرفت و آن را جلوی اتومبیل عروس انداخت . به جای گاز سگ نگریست سپس به آسمان که داشت روشن می شد . پس راه خانه را پیش گرفت و به سوی آن راهی شد .

بی بی در اتاق زیور و طاهر را باز کرد و کمی پس رفت . مظفر سینی زرین ناشتایی را جلو آورد و پایین تخت ایستاد . بی بی که به گونه ی همیشگی ولی غم و دل شوره در چشمانش نمایان بود ، جلو آمد و به زیور و طاهر نگریست که آن دو با لبخند نشستند . زیور با لبخند همیشگی و پاک و بی گنااهش و طاهر با لبخند ریاکارانه به او می نگریستند که بی بی برآستی دید بجایی درباره اش داشت . مظفر سینی را روی تخت گذاشت و گامی پس رفت و از اتاق بیرون رفت و بی بی در را بست . ناشتا را آرام آرام می خوردند که زبان باز کردند و شروع به حرف زدن کردند . طاهر گفت :

- زیور !

- جان ؟

- ثروت تو دوس داری یا منو ؟

- منظورت چیه ؟ خب معلومه . تو رو . تو شوهر می .

- این دیشب بهت ثابت شد .

- بسه دیگه . پسره ی پررو !

طاهر می خندد و می گوید :

- می خوام یه بار دیگه ...

که زیور به آرامی کشیده ای به شوخی بر صورت طاهر زد که بیش تر نوازش بود تا کشیده که طاهر با عصبانیت گفت :

- دستت درد نکنه . هنوز هیچی نشده روم دس بلن می کنی ...

برخاست و از تخت پایین آمد و با صدای بلند ادامه داد در حالی که از اتاق

بیرون می رفت و همه جمع شده بودند و به آن ها می نگریستند که :

- ... صحیح . صحیح . بزن . هلاکم کن . خونه ی خودته . مال من که نیس .

فلجم کن دیگه فلجم کن ، با ثروتت لالم که کردی فلجم بکن . مردی که غیرت نداره

باس فلج کرد . مردی که مثل من غیرت نداره ، اقتدار نداره ، مجبوره فلک بشه . بیا

بزن . انقد فلکم کن تا هلاک بشم .

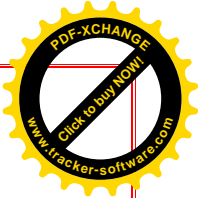
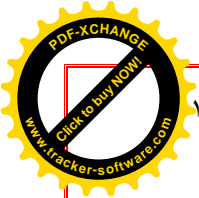
- طاهر ! طاهر ! عزیزم ! فقط شوخی بود . یه شوخی ، مگه زن و شورا

شوخی نمی کنن .

- تو فک نمی کنی که من غرور دارم ...

- نمی خواستم بهت توهین کنم .

- اما کردی . کافیه ، تو غرور مو ...



- منو ببخش دیگه حتا آروم به شوخی بهت نمی زنم .

زیور به همه نگریست که دارند او را می نگرند . سرش را پایین انداخت و بعد دست طاهر را گرفت و توی اتاق برد . طاهر بازوهای زیور را محکم گرفت و در حالی که دندان هایش را به هم چسبانده بود و می فشرد خود را به زیور چسباند و با او روی تخت پرید و گفت :

- سیرت نشدم ... سیرت نشدم .

- کاش هیچ وقت سیرم نشی .

- آخ ! کی شب می شه و ...

زیور خوش خیال می خندید و گوش می کرد به جفنگ هایی که طاهر خودش از گفتن آن ها تعجب کرده بود.

سهراب کنار بخاری روی زمین در هنگامی که بر پشته پشت زده بود و سرش روی لبه ی پشته بود و به بام خیره شده بود و هم چو سوگ واری که عزیزش را از دست داده باشد ، اشک در چشم هایش پر شده بود و با بستن چشم هایش آن ها سرازیر شدند . آه دلخراشی کشید و ناله ای جان سوز کرد .

چهل و سه روز بعد

بی بی که خانه ی سهراب را پیدا کرده بود برای نخستین بار به خانه اش آمد . به سوی ها نگریست که سهراب دو آوند چای آورد که در سینی استیل بود . سینی را روی زمین گذاشت و خود رو به روی بی بی نشست . بی بی با آشفتگی و چشم های بی درخشش به سهراب نگریست و آهی کشید و گفت :

- پسرم ! زیور متوجه نیس . خودشو بدبخت کرده . هر روز اون نامرد داره به توهینا و بد و بیراهش اضافه می کنه . جلوی همه تحقیرش می کنه . تازه وقتی جلوش درمی آم ، خودشو به مظلوم نمایی می زنه و ... تازگی ها چند روزه زیورو پر کرده که توی روی من واسه . کم کم باید از اون خونه برم تا بیرونم نکردن .
- بی بی ! تنها کسی که برام ازش خبر می ده تویی . تو باس تو اون خونه نگه دارش باشی . ما باید بیایی مش . کسی که جاش اون جا نیس اونه ، نه تو .
- باشه . اما اگر بیرونم کردن چی ؟ ...
- خونه ی پسرت هس . کجا برم چیه ؟ منم پسرت . تو م مادرم . حالا برو .
- تازگیا بیش تر دلم داره شور می فته . بی بی ! دلم خیلی شور افتاد ...
- باشه . تو از من بیش تر دلت شور می فته ها !

دل شوره ی سهراب بی چرایی نبود . در اتاق طاهر و زیور نشسته بودند که زیور به طاهر نگریست . می خواست لب باز کند و حرف بزند که طاهر حرفش را برید و گفت :

- زیور ! احساس می کنم که عاشقم نیستی . بله ، تو دیگه عاشقم نیستی .
- نه ، تو اشتبا می کنی . من تو رو به اندازه ی جونم دوست دارم .
- اما علاقه ی تو به بی بی باعث شده که تمام عشق تو به من ندی . تمام توجه تو رو می خوام . چرا نمی فهمی ؟ نه ، تو انقد نفهمی که شعورت نمی رسه که من آدم حسودی م .
- طاهر ! این بد و بیراهات جلوی دیگران منو سرد می کنه .
- دس خودم نیس . مودام می گم شاید به من توجه کنی اما نه ، نمی کنی .
- من چی کار کنم تا بهت ثابت بشه که با تمام وجودم دوستت دارم ؟
- تو هیچ وقت در حد من نمی تونی عاشق باشی . تو انقد که من عاشقم نمی تونی عاشقم باشی چه برسه به این که ابرازش کنی .
- چرا . خیلی عاشقم . بگو چه جوری ثابتش کنم به تو ؟

- فردا تولدمه اما حاضر نیستی که از همه لحاظ به من توجه کنی .
 - آخه چه جوری توجه کنم که تولدت راضی بشی ازم ؟
 - لبخند مودبانه ای زد و روی تخت رو به سقف دراز کشید و گفت :
 - همونا که بهش می گی کثافت کاری .
 - چی ؟ کثافت کاری ؟
 - بله . چیه ؟ رغبت نمی کنی ؟ معلومه دلایلش چیه . عاشقم نیستی در غیر این صورت میلِت می کشید خوبم می کشید . تو حتما ...
 - نه این جوری نیس ...
 - چرا معتلی ؟ سریع تر ، تکون بده خودتو .
- بی بی در راه می آمد که به راستی دلش به شور افتاد و نگران حال زیور شد . وقتی به خانه رسید . در اتاق را باز دید . جلو رفت و زیور را در حالی دید که بغض کرده بود و صورتش خیس و پراکنده سفید بود و روی تخت دراز کشیده بود . کنارش آمد و نشست .
- زیور ! خانومی ! چی شده ؟ نکنه باهات ...
 - کثافت کاری .
 - نه ، چرا این کارو کرد ؟ واسه چی تسلیمش شدی ؟ مگه نگفتم مریضی می گیری ؟ زیور !
 - جانم ؟ بی بی !
 - جونت درس . راسی این خودش بود که تو رو اون شب جست ؟ دودلی چیزی نداری ؟ این همونه ؟
 - بله . بی بی ! این چه حرفی یه ؟ اون الان شوهرمه . عاشق شم ... فردا تولدشه .
 - خب باشه . اگه حرومی می خواس ، تسلیمش می شدی ؟ هر چی برای تندرستی یت بده ، همونو انجام می دی . مطمئنی این همونه که جون تو رو جست ؟
 - بله . بی بی ! چی می گی ؟ آخه اون منجی منه .
 - آخه تو که آخرین بار درس چشاشو ندیدی . همش می گفتی چشاش . از روی چشاش می شناختی یش . اون مثلا جون تو رو بسته که باهات این کارارو بکنه ؟
 - نه ...
 - چرا نه ؟ زن مه . ببین زیور ! داره بین ما رو فاصله می اندازه . زناشویی یعنی این دیگه .

این را طاهر گفت و داخل می آمد که بی بی گفت :

- نگفتی مریض می شه ؟ نگفتی تو روحیه اش اثر بد می داره ؟ خودت کثافتی ، فک می کنی اونم باید مٹ خودت بکنی ؟ زناشویی به این چیزا نیس ...
- تو ساکت باش . ببین زیور !
- اشکال نداره . بی بی ! خب آدم یه بار شوهر می کنه . اینم یه جور ابراز علاقه اس .
- آره . عجوزه ! حالا کاری به ما زن و شوهر نداشته باش تا یه وقتی دایه ش بودی . برو بیرون . زیور ! برو حموم که کارت دارم . پاشو .
- دیگه چی ؟ چی کار داری دیگه ؟

بی بی بیرون رفته بود که طاهر کنار او ایستاد و گفت :

- می خوام ترست بریزه . فردام که تولدمه .
- ترسم ؟
- آره . همون که بی بی گفت اگه اونم بخوام تسلیم می شی .
- نه ، نه طاهر !
- ترست می ریزه .
- نه ...
- نه ، نیار رو حرف من . هی بگو عاشقتم . ببینم من جون مو به خاطر کی می خوا ...
- طاهر ! همه چیز من ! حرومه . مریضی می آره .
- نیس . نمی آره . نه حرومه و نه مریضی می آره . این جوری می گن که زن و شوهر ا حال نکنن . بیا دیگه .
- نه ، من این کارو نمی کنم . خطرناکه .
- خطرناک نیس . فوقش طبیب بخاطر چیه ؟ می بریمت مریض خونه . پس این همه ثروت واسه چیه ؟ بیا ترست می ریزه .
- اصلا حالا باید من بگم که رغبت نمی کنی روی منو ببینی .
- ایراد می گیری ؟ گفتم که اینا همش ایراده که من و تو با هم حال نکنیم . از خر شیطون بیا پایین و قول منو اجرا کن . به شوهرت تمکین کن .
- نه ... نه ...

برخاست و از اتاق بیرون رفت . توی هال بالا روی مبل نشسته بود و طاهر در اتاق روی تخت و در فکر کنترل زیاد تر زیور و سلطه بر او و بی شک آن ، جز با حذف بی بی امکان نداشت . به فکر حذف بی بی از صحنه ی آن خانه افتاد و این

دسیسه غیر ممکن بود بدون در نظر گرفتن دسیسه ی حساب شده و شخص دیگری ؛ چون پدر زیور در سپارشنامه ی خود آورده بود که بی بی باید تا زمان مرگش در آن خانه بماند . بنا بر این بی بی باید گم و گور می شد و بعد جسدش را می یافتند . برخاست و به سمت طاهره رفت و گفت :

- ببین چی می گم . به یه باهانه می ری بیرون به طاها و اسکندر و نقی یه ندا می دی بیان این عجوزه رو امشب بدزدن و سر به نیستش کنن .
- باشه .
- هی ! به طاها نیگا کردی نکردی ها . خوش ندارم خاطرخوات بشه . حال و حوصله ی خاطرخوا بازی ندارم . شیرفهم ؟
- باشه . داداش !
- آره . می گی داداش ، می گی باشه اما باز کرم تو می ریزی . آشغال ! الکی اسمت طاهره س .
- نکه اسم خودت طاهره بهت می آد و با مسماس .
- چه غلطی کردی ؟
- هیچی . نه ، کرم نمی ریزم .
- خپله خب ، چرا واسادی ؟ برو دیگه .

طاهره رفت بی آن که بی بی را کنار چپ خود ببیند که پشت تندیس بزرگ راهرو ایستاده بود . طاهر هم بی آن که بداند به حال رفت . بی بی بیرون رفت و خود را به سر کوچه رساند و کارتتش را درآورد و توی دستگاه تلفن فرستاد و شماره گرفت و پس از زمانی لب باز کرد و گفت :

- الو ! ... آقا سهراب ! پسرم ! اون نامرد پلید به خواهرش پیغوم داد که سه نفر بیان منو امشب بدزدن و سر به نیست کنن . مادر ! من می ترسم .
- نگران نباش بی بی ! من خودم شادزدت می شم . یه گمونی به سرم زد . بی بی پس از یه زمون برت می گردونم و مثلاً می فتی تو جا . با آوردن تو حتما پام تو اون خونه وا می شه و دیگه مانع فکرای پلیدش می شم و می تونم بهتر ازتون نگه داری کنم .
- فکر خوبی یه پسرم ! من به امید تو می رم تو اون خونه ها .
- باشه بی بی ! غمت نباشه ، امیدت به خدا باشه . بی بی مونی .
- خدا نگه دار مادر !
- خدا نگه دار بی بی !

و پیوند به پایان می رسد و بی بی توی خانه می رود . زیور تازه از گرمابه آمده بود که طاهر دستش را گرفت و به اتاق خواب برد که زیور ایستاد . طاهر او را می

کشید که دستش را ول کرد و رو به رویش با عصبانیت ایستاد و جامه‌ش را ورنه‌انداز کرد و گوشه‌های آن را گرفت و وحشیانه درید و زیور با شرم به سوی‌ها و کارگرها می‌نگریست . داشت آب می‌شد که طاهر فریاد زد .

- خيله خب ، باشه . ديگه باهات نمی‌خوابم . ديگه نمی‌خوابم تا وقتی که مثل حیوون به پام نیوفتی ، دست بهت نمی‌زنم . حتا داخل اتاق خواب تم پا نمی‌ذارم .

طاهر رفت که بی‌بی در هنگامی که اشک از دیدگانش فرو می‌ریخت ، متیل را دورش پیچید و او را به سوی اتاق خواب برد . او را روی تخت نشانید و نوازش کرد که در به شدت باز شد و طاهر تو آمد و فریاد زد .

- ای حیوون هم جنس باز کثیف ! حالا ديگه با بی‌بی می‌خوابی ؟ می‌خوای چی رو ثابت کنی ؟ این که می‌تونی بی‌من هم ...

- طاهر ! چی می‌گی ؟ بی‌بی جای مادرمه . مادرمه . منو بزرگ کرده .
- بله . ديگه بدتر . خوب خودتو بهم نشون دادی . خائن ! مثل یه حیوون کثیف می‌خوای بدن نفرت انگیزتو لمس کنه . صحیح . فک می‌کنی من تعصب ندارم ؟ معلومت می‌کنم .

کمربندش را درمی‌آورد و بی‌بی را پرت می‌کند و زیور را با کمر بند می‌زند که بی‌بی جلو می‌آید تا دستش را بگیرد که بی‌بی را پرت می‌کند و او به دیوار می‌خورد . مظفر می‌آید و دستش را می‌گیرد که کمر بند را به او می‌زند و او و بی‌بی را با طرز وحشت‌ناکی بیرون می‌اندازد و در را قفل می‌کند . شروع به کتک زدن زیور می‌کند . کمر بند را کنار می‌اندازد و بدن زیور را چنگ می‌اندازد و فشار می‌دهد تا این که ناله‌ها و فریادهای زیور گوشش را می‌آزارد و دو کشیده و دو پشت دستی به دهانش می‌زند . بازوهایش را می‌گیرد و پشت زیور را به دیوار می‌زند و با عصبانیت در چشمان وحشت زده‌ی زیور نگریست و گفت :

- راحت با یه زن اونم کسی که جای ننه‌ته می‌لاسی و فکر می‌کنی من ولت می‌کنم ؟

- آروم باش . آبرومو بردی ...

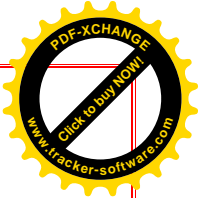
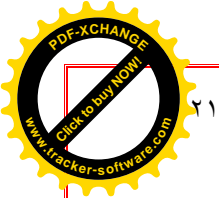
- من آبروتو بردم ؟ تو بی‌آبرو ! تویی که آبرو واسم نداشتی . تو با زنا می‌لاسی . زنی که بزرگت کرده . چه برسه به مردا . اگه ثروت آقا جوننت نبود یه پاپاسی م ارزش نداشتی .

- چرا تهمت می‌زنی ؟

- خفه شو . الهی بمیری . الهی خفه شی . این طرز عمل کردنت با منه و این طرز با غیره ؟ صحیح ؟ همه شوهرتن جز من ؟
- یواش تر ، آروم تر ، خواهش می کنم .
- فردا دوستام می آن آگه دس از پا خطا کنی جلو چشم شون هلاکت می کنم .
- طاهر ! من جز با تو با هیچ کس نیستم . نبوده ام و نیستم . تو سوظن داری به من ...

اشک هایش فرو ریخت و با ترکیدن بغضش بیش تر شد و باز هم گفت :

- اینقد شک نکن به من . واسه چی شک می کنی ؟ من که همه چی مو در اختیارت گذاشتم . گفتمی از کاری که ازش متنفرم انجامش بدم اما به خاطر تو انجام دادم و تو هم خوشت اومد . اما از اون کار می ترسم . متنفر نیستم ، می ترسم . می دونم به خاطر انجام او کاره که عصبانی شدی . باور کن می ترسم . دس خودم نیس .
- زیور ! اینقد نفهمی که متوجه نمی شی واسه چی اینقد از دستت عصبانی هستم . عاشقتم اما تو زجرم می دی . آگه می خوام ازت که عقببت هم مال من بشه به خاطر اینه که خودم مطمئن می شم که تو اسیر منی . مال منی . احمق ! دیوونه ! دیوونه ای ، کودنی اما مال منی . تو اسیر منی . می فهمی ؟ تو اطاعت کن ، کلهم حله .
- یعنی بعدش همه چی رو به راه می شه ؟ دیگه سرم داد نمی زنی ؟ دیگه بد و بیرا نمی گی ؟ دیگه منو نمی زنی ؟ دیگه بهم تهمت نمی زنی ؟
- نه . خب من بیرون اتاق با صدای بلند بگم چی می خوام ؟ تو خودت مقصری .
- خب صحیح ، صحیحه هر کاری می خوامی با من بکن .
- اینا ول مون نمی کنن . یه ذره با صدای بلند حرفای عاشقونه بزنی تا ول مون کنن .
- چطوری ؟ وقتی نگرانم ؟
- نگران نباش . خوشت می آد . به من اعتماد نداری ؟ قهقهه بزنی . تو خودت باعث می شی من عصبانی بشم و سرت داد بزنی . من عاشقتم .
- شروع به قهقهه زدن می کند و بی بی و مظفر از جلوی در دور می شوند .



سهراب با درد و اندوه ویژه ای به آینه می نگرَد . به ناگاه چهره ی زیور را می بیند که می خندد ولی سپس طاهر را می بیند که با عصبانیت دارد با او دعوا می کند . بازوهای زیور را می گیرد و به خود نزدیک می کند که سهراب با مشت به آینه می زند که آن خرد می شود و روی دست هایش می شکند و آن ها زخمی می شوند . به آینه های خرد شده می نگرَد و به جای نمای خویش نمای زیور را می بیند و آرام آرام بانگش بالا می رود در هنگامی که از دستشویی بیرون می آید و مشتش را بغل گرفته و به سینه ی خود می چسباند و چشم هایش را بسته و سرش بالاست که :

- دوست دارم . زیور ! دوست دارم . دوست دارم . دوست دارم ... دوست دارم .

و اشک از چشمان بسته اش سرازیر می شود که روی زمین زانو می زند و سرش را می گیرد و آغاز به هق هق گریه کردن می کند .

زیور کنار طاهر دراز کشیده بود که به آرامی گفت :

- طاهر ! چقد وقتی تو اتاق خودمون روی تختی ، خوب و مهربونو دوس داشتتی هستی . دوس داشتتم هیچ وقت صبح نشه .

- منم همین طور ، خوب بود ؟

- چون تو بودی خوب بود . اگه یه نفر دیگه بود خوب نمی شد .

- هیچ کس جز من باهات نخواهد بود که خوب باشه برات یا بد .

- آره . من فقط مال تو م .

- بله . یه چیزی می خوام بگم که دیوونه م می کنه .

- چی ؟ بگو . شبه دیگه کسی کاری مون نداره .

- سینه هات حسابی شل شده . اما شل منی .

- دوس دارم از این اتاق بیرون نری .

- مشغولم کن تا از این اتاق خارج نشم .

- یعنی مکرر ؟

- بله . مکرر تحریکم کن . مجدد ...

- چه جوری ؟ مثل ...

- مثل ... عصر قبل از حموم . مثل عصری .

- طاهر !

- گفتم نه نیار بین حرف من . خوشم نمی آد عادت کنم از زبونت نه بشنوم . آگه بهت می گم نه نگو بخاطر اینه که تو رو فقط مال خودم می دونم . خیلی عاشقتم . تو که نمی خوای غیر از تو عاشق شخص دیگه ای باشم .
- نه ، دوس دارم فقط منو دوس داشته باشی .
- به خاطر همینه که باهات این طوری تا می کنم . اصلا خوشم نمی آد فک می کنی به خاطر یه چیز باهات دعوا می کنم . بارها بهت گفتم که دوس ندارم کسی سمت تو بیاد . حتا بی بی . حتا این ثروت لعنتی پدرت نباشه من یه مالکم . تو برام یه زمین با ارزش و حاصل خیزی که من مالکتکم . فقط من که با دنیا عوض نمی کنم .
- طاهر ! طاهر ! تو این حرفا رو از کجا می آری ؟
- از قلبم ، از همه جام . بیا منو جلب خودت کن دیگه . نوبت خودته من که جلبت کردم .

در این هنگام بی بی روی تخت با ترس بسیار دراز کشیده بود و به سوی هایش می نگریست که آن سه نفر از در تو آمدند و یکی دهانش را به سرعت گرفت و دو نفر دیگر دست و پایش را گرفته و از همان در بیرون بردند . بی بی دست و پا می زد که از خانه بیرون رفتند . به سر کوچه که رسیدند سوار اتومبیل شدند . به حرکت درآمدند بی آن که بدانند اتومبیل مشگی رنگی به دنبال شان هست . از شهر دور شدند که سهراب از آن ها دوری بیش تری گرفت تا این که با ایستادن اتومبیل نوک مدادی دزدان ، اتومبیل مشگی دوست سهراب هم گوشه ای دنج ایستاد . پیش از این که سه نفر بی بی را که در گونی گذاشته بودند توی باغ ببرند این سهراب بود که جلو آمد و فردی را زد که جلوتر از آن دو نفر دیگر بود که سر و ته گونی را گرفته بودند . گونی را رها کردند و جلو آمدند که سهراب با کوب بلند پا بر سر به سوی راستی و کوب برگردانی به سوی چپی زد سپس گونی را باز کرد و بی بی را بیرون آورد و او پس از زمانی دم تازه کردن گفت :

- خدا عمرت بده ننه !
 - بریم بی بی ! دیر شد . حالا پا می شن .
- توی اتومبیل آمدند و آتش کردند و رفتند . بی بی به دست سهراب نگریست و گفت :

- پسر م ! دستت چی شده ؟
- دستم ؟ هیچی ...
- این ماشینو از کجا آوردی ؟
- واسه یکی از دوستامه . امروز برای همین کار ازش گرفتم . همه چی درسه .

- زمانی در خاموشی گذشت که سهراب در هنگامی که به راه می نگرست گفت :
- تازه خودمو راضی کرده بودم که پیام خواسگاریش تا ببینم می پذیره بیاد توی خونه ی کوچیک من که ناغافل سر و کله ی این نامرد لعنتی پیدا شد ...
 - زمانی اندیشید که نگاهی به بی بی کرد و گفت در هنگامی که اتومبیل را ایستاند .
 - راسی بی بی ! گفتی سه نفرو اجیر کرد بدزدنت یعنی همینا آره ؟
 - آره . مادر !
 - اسماشونو گفت ؟
 - آره . گفت به طاها و اسکندر و نقی ندا بده که ...
 - یعنی این سه تا رو می شناسه . یعنی این سه تا افرادش یا دوستاشن . بی بی ! این سه تا همونان که بهش اون شبی حمله کردن .
 - کدوم شب ؟
 - همون شبی که من از سرکار می اومدم ، دیدم زیور رو که اون زمون نمی شناختمش همون سه تا دارن ، دارن دنبالش می آن . منم خب دنبال شون رفتم تا به یه بن بست رسیدن . زیور حسابی ترسیده بود که صداشو شنیدم که لب باز کرد و گفت « مگه شماها خودتون خواهر و مادر ندارین ؟ فک کنین منم خواهرتونم . » اون جا بود که دونستم این دختر چون برگ گل پاکه ، دیدم زمون برای از دس دادن نداریم و داره جون و آبروی یه دختر از دس می ره که اونا رو زدم ولی زمونی که یه نگا بهش انداختم ، بی بی ! دلم لرزید و گرفتارش شدم . اون شب یادمه ماه توی آسمون نبود ...
 - نه ، ماه بود . توی آسمون زیور کوچولو یه ماه بود ، تو . تو ماه اون بودی . اون همون شب مهرت به دلش نشست . اون قیافه تو ندیده بود . اون فک می کنه که ظاهر تویی همون که اون شب اونو از بلا جست . دخترک زودباور و ساده دل من .
 - چه جوری به این زودی گول شو خورد ؟
 - انگار دوباره همون اتفاق افتاده بود براش . گفتم باز اون برق چشاشو دیدی که گفت امشب خودشو دیدم . انگار چشاشو ندیده بود و گرنه می گرفت که چشای حيله گرش همون چشایی نیس که اونو مبهوت خودش کرده بود . پسرمن ! سهراب ! ما باید این جوری مچ اونو واکنیم چون حرف براش مدرک نیس . باید باورش بشه . اگه دوباره تو تاریکی چشاتو ببینه می گیره که ظاهر بهش کلک زده . چون هنوز برق چشاتو فراموش نکرده . دخترکم فک می کنه اون شاید تویی و از عشق ناامید شده .
 - بی بی ! بی بی ! یعنی اینایه باندن ها ! بی بی ! یعنی اول می خواس چی کار کنه که بعد تصمیم گرفته که با هم عروسی کنن ؟ بی بی ! اگه ... اگه می خواستن خرابش کنن چرا عروسی کرد ؟ حتما می خواستن تحقیرش کنن

- خب واسه چی؟ بی بی! واسه چی می خواستن تحقیرش کنن. اون که با کسی دشمنی نداشته ...
- حتا با خواهر شوهرشم که کلفت اون خونه بوده هم از اول خوب بوده و مٹ کلفت باهاش رفتار نکرده بود.
 - بی بی! به خاطر ثروتش این نقشه رو کشیدن. می خواستن اونو مٹل تو بدزدن بعد از این که ثروت شو بالا کشیدن سر به نیستش کنن اما حالا با تحقیرش، برای این که زیور اون نامردو از دس نده همه چیزشو به اسمش می کنه و بعد ... بعد بی بی! نکنه سر زیورم بلایی بیاره. شاید اونو می خواد راهی بیمارستان کنه شایدم زبونم لال گورستون.
 - شایدم تیمارستان. اگه صلاحیت عقلی نداشته باشه خب ثروتش به شوهرش که خودشه می رسه و اونم می فرستن دیوونه خونه.
 - درسته. من باید زیورمو از این منجلا بکشم بیرون. حتا به بهای از دس دادن جونم.
 - حتا اگه ثروتی نداشته باشه؟
 - بخاطر ثروت لعنتی یش دل جلو اومدن نداشتم تا پا پیش بذارم.
 - پسرم! امیدوارم زنده باشی. یه چیزی فردا تولد طاهره ...
 - طاهره؟ تولد واسه اونم می گیرین؟
 - طاهره؟ نه. خود طاهر. چقد از نوم هایی که یه «ه» به تنگش می بندن می شه دختر بدم می آد. یعنی چی نوم پسرو یه «ه» می چسبونن تا دختر شه. تولدشه. جشن می گیرن.
 - منم. خب امروز برت می گردونم ولی پیش از اون می ریم به ایستگاه پلیس و از اون سه تا شکایت می کنی. ممکنه زیورو طلاقش نده اما اگه گیر بی فته، صدور حکم طلاق راحت.
 - اگه بدونی عصری چه بلایی سرش آورد. جلوی همه ی کارگرا تازه از حموم اومده بود که جومه شو تو تنش تیکه تیکه کرد. دخترکم از شرم داش می مرد.
- اتومبیل را ایستاند و با خشم رو به بی بی کرد و گفت:
- چی؟ اون پفیوز مگه خودش ناموس نداره. خب، نداره دیگه. کهپیرآور!
 - خیلی باحیا و خجالتی یه.
- لبخندی به جای خشم نشست که باز هم گفت:
- خب تو بزرگش کردی.

- درسته . کلی تهمت بهش زد . حتا بهش گفت با من هم جنس بازی کرده . حتا کمر بندشو به این بهونه برداش و حسابی کتکش زد .
- چی ؟ کتکش زد ؟ بی شرم !
- ما رو انداخته بود بیرون و درو قفل کرده بود . نمی دونم چی شد که دختر کم یه قهقهه زد . انگار یه چی دیگه بهش گفته بود که خامش کرده بود . پسرم ! انسانیت که تو وجودتوئه حکم می کنه که اونو جست بدی ...
- و مهرش فرمون می ده که اونو به زنی بگیرم .
- تو مطمئنی که فردا دل تو نمی زنه ؟
- چی می گی ؟ بی بی ! همون جور که به روز بودن اکنون باور دارم ، به نرفتن مهر زیور از دلم هم باور دارم .
- بی بی به آسمان می نگرد و هوا که روشن شده و لبخندی می زند و سهراب اتومبیل را به سوی ایستگاه پلیس به پیش می رود .
- همه ی کارگراها داشتند خانه را تزئین می کردند و طاهر و طاهره کنار هم روی راه پله ایستاده بودند که زیور از پایین پله ها بالا آمد و کنار طاهر ایستاد و گفت :
- تولدت مبارک عشق من !
- با همین لباس می خوام داخل این سالن توی جشن تولد من شرکت کنی ؟
- آره . مگه عیبی داره ؟
- سر تا پاش عیبه اصلا بهت نمی آد . بیا اینا می فهمن چی کار کنن این تویی که نمی فهمی چی کار کنی و عقلت نمی رسه چه لباسی پُرو کنی . بیا تا بهت بگم چه لباسی بپروی .
- توی اتاق می روند . طاهر در اتاق را بست و در کمد را باز کرد . پیراهن صورتی بلندی را که یک آستین کوتاه ولی زیبا داشت درآورد . به او داد و گفت :
- بپرو ! همین جا ببینم بهت می آد ؟
- زیور جامه را کند که طاهر نظر تحقیرآمیزی به او انداخت و گفت :
- آه ! فک نکنم چیزی بهت بیاد با این بدنت .
- خیلی بده ؟
- فحیحه ، بده ؟ وحشت ناکه . یه قبح واقعی .
- کجاش ؟

- همه جات جز یه جات که اونم اگه من نباشم به درد نمی خوره . نمی دونم وقتی باهات این همه می خوابم چه طوری متوجه قباحتش نشدم ؟ تو منو چیز خور می کنی . بله . جادو جنبل می کنی . صحیحه . حتما صحیحه . حرف من حقه ، حق با منه . من حقیقتو می گم .
 - تو که از دس من چیزی نمی خوری .
 - چیزی نمی خورم . ساحره ی عجوزه ! اگه بخورم چی می شه ؟ حالا اینو بیرو .
 - می خوای امروز نیام پایین ؟
 - واسه چی ؟ می گن از من ناراضی ای و من بزور پولاتو خرج می کنم . هر چی باشه رفیقای بزمجه تر از خودت هم می آن .
 - آره . امیدوارم امشب دیگه به خوبی بگذره .
 - تو آدم باشی و حرف مفت نزنن بخیر می گذره . بله . همه چی عالی بود اگه عاقل بودی . هه ! پیرهنه خوشگل تره تا تو .
 - خب تولدتو خراب نکن . ببین کدوم بهتره که بیوشمش .
 - همین خوبه بیا پایین . لختی تر از این داری و منم غیرت شو دارم هر چند که تو تن و بدن شو نداری . همه جات زشته ...
 - لختی واسه چی ؟ همه کبودی ها رو می بینن و ناجور می شه .
 - مثلا چی می شه ؟
 - همه می فهمن که ...
 - تو دیوونه ای ؛ همه می فهمن که تو دیوونه ای چون من هیچ وقت الکی کسی رو نمی زنم . همه می فهمن هوسباز و یه حیوون هم جنس بازی .
 - باز داری می گی هم جنس بازم ؟ باور کن ، قسم می خورم من هیچ کاری ...
 - خيله خب . برو آرایش خراب می شه .
- و از اتاق خارج شد . زیور روی تخت نشست و غم گینانه به آینه نگریست . به چهره ش دست زد و سرش را به سوی ها برد و در آینه خود را نگاه کرد . باز غم ناک آهی کشید و برخاست و از اتاق خارج شد .

سر هنگ علی نیا خاموش ماند و به بی بی و سهراب نگریست . لب باز کرد و از جایش برخاست و قدم زنان گفت :

- زیاد دنبال مدرک می گشتیم تا این باند لعنتی رو گیر بندازیم . خیلی ها شکایت کردن اما چون مدرکی نبوده اونا آزاد می گشتن خیلی های دیگه شکایت نکردن چون کسی رو نداشتن یا جیگرشو نداشتن . کار خوبی کردین . حالاس که اونا رو گیر بندازن . اما طاهر زریاب ، اونو شما اگه می تونستین باهانش ارتباط برقرار کنین و مدرک بیش تری جمع کنین عالی بود .
- می تونیم . باورمون کنین . قراره که امشب پام تو خونه باز بشه .
- خیلی عالی یه . یه میکروفن بهت وصل می کنیم . راسی ، گول خواهر طاهر رو نخورین هم دست اصل کاری یه .
- من می پذیرم . ولی انگار فرستنده به بی بی باشه بهتره .
- درسته ، پیشنهاد خردمندانه ای یه . راسی ، مراقب خانوم آینده ت باش . بیش تر دخترایی که تور کرده ناپدید شدن ، جسدشون معلوم نیس اما می دونیم که بی بروبرگرد مُردن . بقیه شون هم توی آسایشگاه روانی یا توی پزشکی قانونی هستن .
- نه ، سر هنگ ! من نمی دارم . یا خانوم مو آزاد می کنم یا منم می میرم .
- اگه خدا بخواد آزدش می کنی . اگه اتفاقی افتاد ما زودتر کارو تموم می کنیم . اگه همه چی رو به راه بود ، بگو خوبه .
- خدا می خواد .

پس از کمی فرستنده ی کوچکی را در زیر روسری و روی گریبان بی بی پیوند زدند و بی بی را روی سندلی چرخدار نشانددند . سهراب به بی بی نگریست و لبخندی زد سپس دسته های سندلی را گرفت و آن را به جلو برد .

داشتند به سوی خانه می رفتند که جلوی گل فروشی همیشگی ایستاد و سندلی چرخدار را هم نگه داشت و شاخه گل سرخی خرید . آن را گرفت . رو به روی در ایستاده بودند که اتومبیل های جورواجور دم خانه پارک شده بود . سهراب آرنجش را روی دسته های سندلی گذاشت و دانه دانه آغاز به پرپر کردن گل کرد که بی بی ایستاد و به سهراب نگریست که لبخندی زد و گفت :

- طفلکی ، پسرکم به پرپر کردن گل ها عادت کرده . زود باش باس بریم تو .
- باشه . بشین فقط تابلو نکنی ها .
- باشه . بی بی !

در باز بود پس تو رفتند . سالن پایین پر بود که بانگ زیور شنیده شد .

- طاهره ! بی بی کو ؟
- نمی دونم . خانوم ! فک کنم بیرون باشه . از طاهر بپرس .
- طاهر که مثل دیروز شرو می کنه به داد و بیداد و فوش می ده و تهمت می زنه .
- دخترم ! زیور ! زیور جان !

که زیور به سوی بی بی نگاه کرد و با شگفتی سویش رفت که سهراب سندلی را جلو برد .

- بی بی ! چرا رو چرخ نشستی ؟ چی شده ؟

سر پا نشست و روی پای بی بی دست گذاشت که بی بی گفت :

- زیور جان ! منو داشتن می دزدیدن یعنی دزدیده بودن که آگه پسر سهراب به دادم نرسیده بود ، دیگه بی بی می شدی . به خیر گذشت فقط دکتر گفت یه مدت رو چرخ باس باشم تا بهتر بشم . گفت استراحت مطلق بکنم . این جوون مرد هم از حالا مراقب مه .

- بی بی ! چرا این آقا رو به زحمت انداختین ؟

- زحمتی نیس خانوم !

- ما ازت نگه داری ...

- شما ؟ منظورت تو و اون شوهر نامردته ؟ اون که منو از اتاقت بیرون کرد ؟

اون که تا نزدیکم می آی می گه که ...

- بی بی ! تو رو جون من بذار شرو نشه .

- باشه . شماها که به فکر خودتونین ، خب این بنده ی خدا از من نگه داری می

کنه . این جوری خیلی راحت سرتون به کار خودتون گرمه .

که سر و کله ی طاهر پیدا شد و آن ها شنیدند سپس به او نگریستند در خالی که

حرف می زد و جلو می آمد .

- بی بی ! چرا این جوری شدی ؟ واسه چی رو ویرچر نشستی ؟

- بس که چشم نداشتی منو ببینی داشتن می دزدیدن منو اما از بخت و اقبال خوبم

این جوون مرد منو از مرگ جست و گفتم نگه داری از من مانع زندگی زناشویی شما

نشه بهش گفتم تا روزی که رو چرخ این پسر خوشگلم از من نگه داری کنه . نگران

پولش نباشین پس انداز دارم . اشکالی از نظر جناب عالی نداره ؟

- من چرا چشم نداشته باشم تو رو ببینم ؟ خوش اومدی .

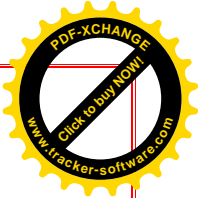
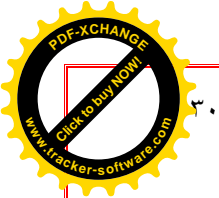
و از جلوی بی بی می رود . سهراب سندلی را به جلو سپس گوشه ی راست پله ها می برد . سهراب در هنگامی که به زیور خیره شده بود لب باز کرد و با اندوه گفت :

- بی بی ! زیور چه ماه شده ! چو پری دریایی . چه سرخابی بهش می آد !
و دیگر خاموش ماند .

زمانی گذشت و سهراب به زیور می نگریست که گوشه ای در کنار در ایستاده و دارد به طاهر می نگرند و طاهر در میان زنان دور میز قمار نشسته و ورق را روی میز می اندازد که با پا به زن کناری ش اشاره می کند و لب خود را می لیسد و آن زن چشم هایش را می بندد و می خندد که طاهر به دیگری از بالای چشم نگاه می کند و به محض نگریستن او لبش را غنچه می کند و او هم به دیگران می نگرند و می خندد . طاهر به کناری ش که او را می نگرند چشمک می زند و او هم می خندد و به دیگران می نگرند .

موسیقی سالسا در تالار پخش می شد که طاهر شیشه ی مشروب را گرفت از روی میز و سر کشید . با حالت مستی به سمت دیگر میز قمار می رفت و دستش را کشید بر سراسر پشت زنی که لباسش گریبان بسیار بازی تا روی ناف به حالت هفتی داشت و گریبان از پشت هم به همان شکل بود . زن که پیراهن یقه بازش قرمز بسیار تند بود ، با لبخندی دست او را گرفت و برخاست و با هم شروع به رقصیدن کردند . سهراب دانست که طاهر پشت عریان زن را دارد لمس می کند . به چهره ی زیور نگریست که به آرامی داشت اشک هایش را پاک می کرد . سهراب هیچ زمان تاب اشک زیور را نداشت . به طاهره نگریست که او داشت به سهراب می نگریست . سهراب چشمکی به او زد . آهسته جلو رفت و به آرامی کنارش ایستاد . به او نگریست سپس رو به رویش خیز برداشت و دستش را به سوی طاهره دراز کرد و او دست سهراب را گرفت و هر دو آغاز به رقصیدن کردند . به آرامی کنار طاهر و آن زن رفتند . سهراب متوجه این بود که طاهر توقف کرده و با تعجب دارد به آن ها می نگرند پس دستش را روی پشت طاهره آن جا که عریان است می کشد که طاهر دست سهراب را می گیرد . سهراب باز می ایستد . دستش را از دست طاهر بیرون می کشد و با خشم می گوید :

- هی ! چته ؟ مگه خودت با زن دیگر نمی رقصی ؟ تازه من دارم با یه خانوم خوشگل می رقصم که نصف خانوم خوشگلای تو نیس .



- این خانوم خوشگل ، خواهر منه .
 - اینم خواهر یکی دیگه اس . چیه ؟ فقط خواهر تو خواهره ؟ همه ی زنای این جا خواهر منن .
 - نه ، همه ی خواهرای دنیا خواهر توئن .
 - آره . و اگه کسی بهشون نظر بد داشته باشه ، منم به خواهر اونا نظر بد خواهم داشت . می گیری ؟
 - اومدی تو تولد من ...
 - چون تولد توئه هر غلطی که بخوای می کنی ؟
 - به تو چه ؟
 - به من خیلی چه .
 - یادت باشه که تو فقط یه پرستاری . آقای پرستار !
 - تو هم یادت باشه که شوهر این زنی فقط شوهر این ...
- و زیور را نشان می دهد در هنگامی که داشت تاب خود را از دست می داد و باز گفت :
- خب اگه بازم با زنای دیگه برقصی مانعی نداره . منم رقص مو از نو شروع می کنم .
- طاهر به طاهره نگریست و بعد به زیور نگریست و خنده ای کرد و گفت :
- امشبه رو هیچ اشکالی نداره .
 - باشه . خودت خواستی .
- طاهره را رها کرد و جلو رفت . رو به روی زیور ایستاد و دستش را باز هم دراز کرد و پس از زمانی لب باز کرد و با لبخند و شور ماه ها پیش گفت :
- این پری دریایی زیبا این افتخارو به من می دن که با من ...
- دوست داشت بگوید (عروسی کند ؟) ولی پس از درنگی باز گفت که باید این را می گفت که :
- ... برقصن ؟
 - مَ... من ؟ نه ... خواهش ...
 - خواهش می کنم به اون یه درس حسابی بدین . اون گفت امشبه رو هیچ اشکالی نداره . خب معتل چی هستید ؟ خانم عزیز ! من ازتون پشتیبانی می کنم . نترسین . شما راستی زیبا هستید ، بگین به من این افتخارو می دین ؟

و دستش را جلوتر برد که زیور دستش را جلو آورد و سهراب با لبخندی آن را گرفت و آغاز به رقصیدن کردند . می دانست که طاهر بی توجهی به آن ها دارد می رقصد و زیور این را می دید که سهراب به ناگاه دلش گرفت و با اندوه آرام گفت :

- پری دریایی ! پری دریایی ! خدا توی جهان هستی هیچ کس رو به زیبایی تو درس نکرد . تو زیباترین آفریده ها و دوست داشتنی ترین اونایی . الهی از گلوش پایین نری .

ناگهان چراغ ها خاموش شد و پرتوی ماه تنها روشنایی بخش آن جا بود . سهراب با شور نخستین دیدار به او نگریست . او را به خود نزدیک کرد و جای دنجی برد . دست زیور را رها کرد و با انگشت نشانه به آرامی روی بینی او کشید سپس با پشت آن روی گونه و لب و زیر لب و گوشه ی سوی دیگر لب زیور کشید سپس آن را با انگشت شست از چهره ی زیور برداشت .

- تا کی می خواهی منو رنج بدی ؟

این تنها واژگانی بود که به او گفت و دوباره هنگامی که سرش روی گردنش خم شده بود به سوی چپ خود دوباره دست او را گرفت و زیر مهتاب برد . زیور که به چشم های او خیره شده بود با ناباوری او را رها کرد سپس نزدیک طاهر شد . به چشم های طاهر نگریست و دانست که طاهر آن رهایی دهنده ی نترسش نیست که رهایی دهنده ی راستینش سهراب هست . رو به روی سهراب ایستاد و در هنگامی که اشک هایش زمانش نمی داد گفت در هنگامه ای که بانگ آرام و اندوه آلود زیور را تنها سهراب می شنید :

- پس تو اون منجی من هستی . من اونو به جای تو نشوندم و تسلیم اون شدم ...

که همه جا روشن شد زمانی که زیور باز می گفت :

- ... اگه راسی اون منجی من بود تا این اندازه نمی سوختم ولی حالا دیگه دیره ، خیلی ...

- نه ... برای زندگی کردن هیچ زمون دیر نیس . هر جور و به هر شکل و به هر بها . گریه نکن . گریه نکن . آتیشم نزن . آروم باش . صداشو در نیار .

طاهر جلو آمد و چهره اش را با یک دست گرفت و گفت :

- آه ! چه زشت شدی ! برو صورت تو بشور و مجدد آرایش کن که بدون آرایش

نمی شه دیدت . برو ...

- چرا تحقیرم می کنی ؟ مگه من چی کارت کرده بودم ؟
 - ساکت باش . دیگه داری حرف مفت می زنی .
 - حرف مفت چیه ؟
 - منو استیضا می کنی ؟ دیگه عاشقم ...
 - دوس داشتن چه معنی می ده ؟ هیچ به کادوهای تولدت نگا کردی ؟ اون پاکت بزرگو واکردی ببینی توش چی یه ؟ ...
- با همان اندوه و اشک بود که پاکت را برداشت و نشان داد و باز گفت :
- ... تمام ثروت مه که به نام تو کردم و در برابر چی تو رو می خواستم ؟ محبت . اما دروغو به من دادی . فک می کنی واقعا عقلم معیوبه ؟ نمی گیرم که چرا یه هویی بی بی گم شد و اومد و گفت دزدیدنش ؟ فک می کنی نمی گیرم که چرا بی بی بعد از این که تو بهش تهمت زدی دزدیده شد ؟ فک می کنی نمی گیرم که یه دفعه چه طور سرد شدی ؟ بخاطر چی بود ؟ این کارات ...
 - خيله خب . زن ! دیگه داری کس شعر می گی . بله . به خاطر پول و ثروتت بود . همون هدیه ی تولدی که تو پاکت بهم دادی ...
 - دیگه چی کار داری با من ؟ می خوام چی کار کنی ؟ چی می خوامی ؟
 - همون کاری که با دخترا ، آه معذرت می خوام با زنای مثل تو کردم . این شغل قانونی منه . بله . اونارو می دزدم یا تور می کنم بعد دخترا راهی قبرستون می شن و زنا راهی تیمارستان .
 - تو یه کثافتی ! هیچ فکرشو نمی کردی من مانع تو باشم . درسته ؟ آره . هالو ! من بی بی رو جستم . همون جور که توی اون شب بی مهتاب جون کسی یو جستم که همه ی مهر و دل و زندگی من شد . فک نکردی که یه نفر انقد آسون تشکیلاتت رو از هم بیپاشه ؟ درسته ؟ سه تا از هم دستات دس پلیس دارن اسم تو رو لو می دن .
 - فک می کنی به همین راحتی که گفتی یه ؟ تمام کسایی که این جان جزء تشکیلات منن . از رفیقای دور و نزدیک منن . من به این احتیاط و لت نمی کنم . گفتی که همه ی مهر و دل و زندگی تو شد ؟ خب منجی ! ببینم می تونی با کسی که ...
- همان جا نزدیک زیور بود که پیراهن زیور را بر تنش درید . سهراب چشمش به تن کبود زیور افتاد . چشم هایش را بست در هنگامی که آرام می گفت :
- تمام تنش کبود شده . سیاه و کبودش کرده ...

چشم هایش را با خشم باز کرد و به تندى خود را به طاهره رساند و پيراهنش را در بدنش دريد و او را سمت برادرش پرت کرد . طاهر در هنگامى که طاهره را مى گرفت فریاد مى کشيد :

- نه ... کثافت !

که به سهراب نگرىست که دید انگار در چشم هایش خون دویده بود . سهراب جلوى زيور ايستاده بود و روى شانه ی زيور متیلی بود که بی بی بر دوش زيور انداخته بود . زمانى که طاهر جلو آمد . سهراب جلوى او ايستاد و دو دستش را بر روى سينه ی طاهر گذاشت . طاهر اسلحه ش را میان پيشانى او گذاشت . سهراب لىخندى زد و با انداختن دستش طاهر را به پس هل داد .

- منو از مرگ مى ترسوى ؟ تو منو هر روز بارها و بارها کشتى .

آواى گام های پلیس ها در بستان حواسش را پرت کرد و او به سوى آواهای پا نگرىست که سهراب دست تفنگ دار طاهر را گرفت و به سوى بالا برد . پلیس ها توى سالن ريختند و همه شان را دستگیر کردند . هنگامى که طاهر را مى بردند او رو به روى سهراب و زيور ايستاد و با غیظ به آن ها نگرىست . سهراب نگاه سنگینی به طاهر کرد که زيور پاکت پيش کشى طاهر را جلوى چشمش پاره کرد و کاغذ پاره های آن را توى صورتش زد . پلیس آن ها را برد . همه جا خلوت شده بود . زمانى نکشيد که سهراب برگشت و به زيور نگرىست و لىخندى زد و گفت :

- به زودى حکم طلاق صادر مى شه بعد از زمونى که تونستى فراموشش کنى عده تموم مى شه و با هم عروسى مى کنيم . پرى دريایی ! بخند و دلم رو شاد کن .

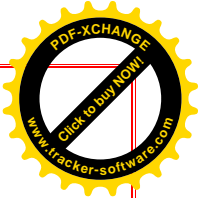
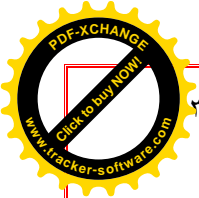
زيور لىخندى زد که لىخند سهراب شکفت که سهراب رو به بی بی کرد و گفت :

- تنها يه چیزى بی بی ! بهش بگو که اين جا جای من نيست . جای تو توى خونه ی منه .

- باشه . اين جا م برای جشن هامون مى ذاريم .

مى خندند .

سه ماه به درازا انجاميد تا آن ها دادگاهی سپس گناه کار شناخته شوند و به زندان بروند .



دادگاه حکم طلاق صادر کرده بود ولی فراموشی آن وقایع به همین آسانی نیست .

بی بی به زیور نگریست که کنج دیوار میان جای کوچک تخت و کمد نشسته بود و زانوی غم بغل کرده بود و می گریست . جلو نرفت که اشک چنبره زده بود در چشم هایش پس به سوی پنجره ی دودی رفت . رو به رویش ایستاد و زمانی نگذشت که سهراب را دید که همان سوی همیستگی پشت به همان درخت همیشگی زده و دارد گل سرخی را پرپر می کند .

- این عادت از سرت کی می فته ؟ پسر !

بی بی زیور را بانگ زد و گفت :

- زیور جان ! مادر ، بیا ببین سهرابو .
- سهراب ؟
- آره . بیا مادر .

زیور اشک هایش را پاک کرد و در کنار بی بی آمد و بی بی در هنگامی که سهراب را می دید او را به زیور نشان داد و زیور هم او را می دید که لبخندی بر لبش آمد زمانی که بی بی گفت :

- زیور ! من نامزدی تو و اون طاهر اینو دونستم . هر روز می مد و همین جوری گل سرخ پرپر می کرد و سرشو به تنه ی همون درخت می داشت . شب عروسی یت تا سپیده همون جا موند . پتو برایش آوردم که دونستم دوستت داره ولی هنوز نمی دونستم که این پسر همونی یه که تو رو دل داده ی خودش کرده . اون یه جور دیگه هس .

سهراب برخاست و به سوی در خانه آمد که زیور با لبخندی به سوی آی فن تصویری دوید و گوشی را زنگ نخورده برداشت و در هنگامی که تند دمش می کرد لب باز کرد و گفت :

- الو ! ...
- زیور ! چرا نفس نفس می زنی ؟ چی شده ؟
- هیچی . دویدم درو وا کنم .
- خب . ندو . راسی که من زنگ نزدم .
- از پنجره دیدم می آی .

تو آمد و دستش را پشت گردن زیور برد و بازوی دور او را گرفت و در هنگام برداشتن بود که توی اتاق آمدند و بی بی با لبخند از جلوی در دور شد و روی مبل پذیرایی بالا نشست . سهراب بی درنگ به زیور نگریست و گفت :

- زیور ! چرا چشات قرمزه ؟ گریه کردی ؟
- هیچی ... نه ...
- زیور ! به من دروغ نگو . نیاز نیس نگران باشی ، نترس بهت چیزی نمی گم که ناراحت بشی . بگو . عزیزم ! عشقم ! زیور ! واسه چی گریه کردی ؟ من که می دونم گریه کردی ولی بگو واسه چی ؟ بگو تا آسوده بشی .
- یاد حماقتم افتادم . اون آشغالو فک می کردم که تویی .
- می دونم . به فکرش نباش .
- بی خیال چی بشم ؟ به فکر این که دوس داشتم برای اولین بار و آخرین بار با کسی که منو از خطر جست ازدواج کنم ؟ تنها اون منو برای اولین بار لمس کنه ؟ تنها اون که منو بسته کنارم بشینه و به من دل بزنه ؟ تنها اون منو ببینه ؟ زن اون بشم برای همیشه ؟ برای اولین بار تا همیشه فقط اون تو زندگیم باشه و من واسه اون باشم ؟
- این اصلا مهم نیس .
- سهراب ! من با اعدام یا حبس اون آروم نمی شم . می خوام خودم اونو بکشم .
- زیور ! حالت خوبه ؟
- آره ...
- نه ، این واسه زمونی یه که من نخوام تو رو بگیرم یا ترکت کنم یا سرت منت و هزار سرکوفت بزنم ولی زمونی که هیچ کدوم اینا نیس باس به فکر زندگی یت باشی .
- یعنی به فکر تو باشم ؟

سهراب لبخندی زد سپس به خنده افتاد و گفت :

- خواهش می کنم با این سخنان غلغلکم نده .
- مگه چی می شه اگه غلغلکت بدم ؟ عشق من !
- یه بلایی می آرم سرت که تا عمر داری فراموش نکنی .
- چه بلایی ؟

زیور نگران این را می گفت که سهراب شانه هایش را گرفت و او را در هنگامی روی تخت خواباند که خود را به تنندی به چهره اش رساند و آغاز به بوسه های خود بر چهره ی زیور کرد سپس بوسه ی خشکی بسیار دراز بر لب او نشانده . بوسه ی بزرگی بر کنج لبش نشانده و لب او را لیس زد و سپس مکید . سرش را که برداشت به چهره ی آرام و زیبای زیور خیره شد سپس برخاست و در هنگامی که به برخاستن زیور می نگریست گفت :

- دیدی چه بلایی سرت آوردم ؟
- آره . تا باشه از این بلاها . سهراب !

- جون ؟
- جونت درس .
- جون تو هم درس .
- می آی چون همون روزی برقصیم که برای نخستین بار رقصیدیم ؟ این بار بدون هیچ ...
- باشه . من از خدومه .

دستش را سویش دراز می کند و لب باز می کند و می گوید :

- این پری دریایی به من این افتخارو می ده که با هم برقصیم ؟
- آره .

و دستش را می گیرد و برمی خیزد . ناگهان سهراب با دل تنگی ویژه ای کمرش را با یک دست می گیرد و دستش را بالا می آورد و در هنگامی دست زیور در دستش گره خورده که به آرامی می جنبیدند و از اتاق بیرون رفتند . اندوه گلوی سهراب را گرفته بود که با افسوس به او می نگریست که زیور گفت در هنگامی که سرش را روی سینه ی سهراب گذاشت که :

- چی شد ؟ چرا انقد دل تنگی ؟
- دس خودم نیس ...

دستش را بالاتر از کمر زیور آورد و باز گفت :

- باورم نمی شه ما داریم به هم می رسیم . باورم نمی شه که دیگه واس منی .
- خب . روشنه . درسته که عده ی من تموم شده ولی هنوز عقد نکردیم و به هم محرم ...

- راسی تو دیگه مال اون نیسی ؟
- سهراب ! تو حالت خوبه ؟

- نه ... نه ، دارم دیوونه می شم . تا ازدواج مون به سرانجام نرسه دلم آرام نمی گیره ، دلم شور می زنه ؟ شبا خوابم نمی بره از نگرانی . چقد باید عذاب بکشم ؟ به چه گناهی ؟

- سهراب ! می گذره این روزام خیلی زود فقط بهش فک نکن .
- چه جوری ؟ این مدت با این ماجراها برام قرن ها گذشت و هنوزم داره می گذره . امروز بچه هام می گفتن دیگه مثل اولای سال نیستم ...
- بچه هات ؟

- آره . بچه های کلاس . مگه نمی دونی من تو دانشگا روان شناسی آموزش می دم ؟ آها ! نگفته بودم . مگه رفت و آمد دادگاه و گرفتاری ها می ذاره یکمی تنها باشیم و درست سخن بگیم ؟ من استاد روان شناسی هستم ، سی و هفت ساله . سهراب پور آذر و شما رو بسیار دوس دارم . پری ریایی من ! زیور ...

- زیور یگانه ، زیور پور آذر . ببین الکی الکی شدم خانوم اون لعنتی یو... اصلن از فامیل شم معلوم بود چه کاره هس . زریاب .

- آره . به شغلش می خورد ، زریاب . اشکالی نداره عوض ...

- عوضش حالا خانوم پور آذر هستم . فامیل کسی که دوستش داشتم و دارم . کسی که همه ی وجودمه . سهراب ! سهراب !

سهراب او را به خود نزدیک تر می کند و می گوید :

- سخته ، باورش . سخته .

- سهراب ! باور می کنی . بالا خره باور می کنی .

سهراب لبخندی زد . دوباره همه جا خاموش شد که سهراب ، زیور را زیر نور مهتاب برد سپس در بستان . زیر همان مهتاب تا زمانی به زیور خیره شده بود و به آرامی هم چو گهواره ای می جنبید که سهراب دوباره به آرامی نسیم و به نرمی آب انگشت نشانه ش را روی پیشانی زیور گذاشت سپس روی بینی او کشید سپس پشت آن را سوی چپ گیجگاهش بساوید سپس چون نسیمی آن را روی گونه و لب و کنار لب و سوی دیگر لب می کشد و انگشت شست خودش آن را کنار لب زیور تا زیر چانه ش همراهی می کند و به آرامی سر زیور را بالا می آورد و به آرامی سر خود را پایین می آورد و لب او را می بوسد . چشم هایش را می گشاید و کمی از او دوری می گیرد . به ساعتش می نگرد و می گوید :

- ساعت نه شبه . راسی توی این زمان نشد تو خونه ی خودتو ببینی . می آی خونه ی خودتو ببینی ؟

- چرا ولی فردا می رم حموم بعد ...

- خب حالا برو حموم تا با بی بی بریم دیگه ...

- باشه . من می رم آماده بشم برم حموم .

- برو ...

و زمانی که به دنبال زیور رفت لبخند شیطننت آمیزی زد و تو رفت . رو به روی بی بی ایستاد و گفت :

- بی بی ! می خوام به زیور خونه شو نشون بدم . برو آماده شو تو م بیای .

- باشه . حتما زیور می خواد بره حموم .
- آره .
- خب حالا آماده می شم .

و از جلوی سهراب دور شد . سهراب از پله ها پایین رفت . گرمابه را یافت و به آرامی تویش رفت با دمپایی و به وان آب و گل برگ های سرخس نگریست . پشت پرده ی پایین ایستاد . در باز شد و زیور تو آمد در هنگامه ای که می خواند :

- لا ، لا ، لا ، لا ، لا ، لا ، هوم ، هوهوهوم . دلم از غم رها کن / تو باز از فکر شوم ...

سهراب پشت پرده با دو دستش جلوی دهانش را می گیرد که زیور باز می خواند :

- دلا ! مُردم ز بس که چرت گفتم / همش بر وزن هوم هو هوم گفتم / بینگ ، کیو کیو ، بینگ ... من پلنگم / من زرنگم / من مست و ملنگم / خودم می گم جفنگم / دینگ دینگ پلنگم / ریتیش تیش من زرنگم / دیش دیش من مست و ملنگم ...

به آینه نگریست و جامه اش را کند و به تن خود نگریست که کیودی ها کمی رو به بهبود بود .

- هی ! چه زود داره زخما و کبودیام خوب می شه . انگار سهراب رو دسگا ایمنی منم خوب اثر گذاشته . حالا برای سپاس گزاری از همسر خوشگل آینده ام می خواهم ترانه سرایی کنم با حرکات موزون ...

سهراب یک دستش را برداشت از روی دهانش سپس با آن پرده را پس زد که زیور را دید در هنگامی که گونه های رقص ها را با هم در هم آمیخته بود که آغاز به آواز خواندن کرد .

- سهراب خوشگلی ، سهراب دلبری از همه خوشگلا تو خوشگل تری ... چی بود ؟ آه ! حافظه ندارم که اینم مَث هیکل و شخصیتم گو کرده توش . آه ! ول کن دوباره گریه می کنم . سهراب می فهمه ناراحت می شه . خب ... حالا ... آها ! سهراب ، سهرابم / تویی تاج سرم . فکرت نمی ره از سرم . سهراب سهرابم ...

که سهراب ناخودآگاه پیش رفت و کمر زیور را گرفت از پشت و لب های خود را روی گردن زیور گذاشت و آن را بوسید . زیور ترسیده بود که سهراب در آینه به چهره ی او نگریست . لبخند زد و گفت :

- نترس عشق من ! بهت قول می دم که کاری نکنم که یادش بی فتی .

دو دستش را بالا آورد و زیر گوش زیور را بوسید . زیور دور شد از او و دوش را باز کرد و زیر آن رفت که سهراب لبخندی زد و گفت :

- زیور ! ناراحت شدی ؟ حرف بزن . بازم شعر بساز . بگو دیگه . من پلنگم ، من زرنگم ، من مست و ملنگم . نترس به کسی نمی گم .

پاسخی نشنید که لبخند دیگری زد و آب را از دوش به شیر فرستاد که زیور لب باز کرد و گفت :

- باشه . اشکالی نداره . می خوام ببینی که به دردت می خورم یا این که با یه پس مونده رو به رویی ولی اگه خوشت نیومد ، می تونی ولم کنی و بی هیچ گله ای بری . آره . اون هر کاری که خواسته با من کرده . خودش هم می گفت که ...
- بسه دیگه ساکت . تو برای من تا آخر عمرم بسی . چه جسمت ، چه قلبت ، چه روحت ، همه چیزت . اگه یه لحظه می خواستم چنین فکری کنم ، اون موقع که جلوم پیرهن تو پاره کرد چنین فکری می کردم ، نه حالا که تو رو زن غیر رسمی خودم می دونم که تا چند وخت دیگه رسمی می شه . تو زن منی . می گیری ؟

زمانی در خاموشی گذشت که سهراب دوباره گردن زیور را بوسید ولی دیگر بس نمی کرد سپس سرش را پایین برد و سینه اش را بوسید در هنگامی که تنش را می سود ، لب پایین زیور را در دهان گرفت در هنگامی که یک دستش زیر سر زیور و دست دیگرش زیر چانه ی او را به آرامی گرفته بود که ناگهان بانگ درونش به او گفت :

{ بسه . }

و لب زیور را رها کرد و دست از زیور کشید و برخاست که زیور دستش را گرفت و بوسید . برخاست و به چشم های سهراب نگریست و گفت :

- چرا انیتم می کنی ؟ یه دفعه ازم زده شدی ؟
- نه ... نه . یادت نیست که همین چند دم پیش چی گفتی ؟ ما هنوز عقد نکردیم . باید خودمو بیش تر نگه دارم دوس ندارم توی کارحروم بیوفتیم و با بار حروم به هم برسیم .
وای !

- خب یه چیزی تا زمونی که نامزدیم ، فقط می بوسیم .
- می بوسم . دوس ندارم منو ببوسی . اعتماد به نفست ضعیف می شه . زیور ! حالا حموم تو تموم کن تا شک نکردن و نیومدن این جا .
- سهراب !
- جونم ، جون سهراب ؟ زیور ! باید خودمونو نگه داریم .

- باشه ، تو درس می گی .

او را سخت در آغوش گرفت و بر کنج لبش بوسه ای نشاناد و از گرمابه بیرون رفت و کفشش را پوشید . آوای پا از پله آمد که سهراب کنار در ایستاده بود . برگشت و دید که بی بی جلو می آید و می گوید :

- تو این جایی ؟ پسرم ! دنبالت می گشتم . چرا خیس شدی ؟

- خیس عرقم . بس که خندیدم . چه شعرایی می خونه تو حموم .

- آره . همین جوری یه .

- اگه این جوری نبود تا حالا با اون عوضی کارش به دیوونه خونه و افسردگی های

حاد می کشید .

سهراب خاموش ماند و خاموشی از گرمابه شنید که به در گرمابه زد و بلند گفت :

- زیور ! خانومی ! چرا نمی خونی ؟ من پلنگم ، من زرنگم ، من مست و ملنگم .

بخون دیگه . نمی شنوم .

که زیور با بانگ بلند آغاز به خواندن کرد . لبخند سهراب بیش تر شد .

زیور از گرمابه بیرون آمد و به هنگام بستن در بود که سهراب او را سخت در

آغوش گرفت و بوسید .

پس از شام ، سوار بر اتومبیل بودند که سهراب به زیور نگریست که به بیرون

خیره شده و در فکر است . او می دانست که زیور در چه فکری است . او داشت غصه ی

روزهایی را می خورد که با کمال سادگی و میل عذاب های طاهر را قبول می کرد .

سهراب دستش را پشت گردن زیور برد و او را به خود نزدیک تر کرد .

- بهش فک نکن . گذشته ، و گذشته تنها بخشی از یادواره هاس و نه آینده .

- حرفای فیلسوفانه می زنی .

- ازم بعیده ؟

- نه ، بهت می آد . فقط به اون کثافت نمی مد .

- کی می خوای فراموشش کنی ؟

- تلاش مو می کنم ، اما سخته .

- دیگه داره طولانی می شه ها .

- طولانی ؟

- خانوم خانوما کی می خوان فکر بی ارزشا رو از سرشون بیرون بندازن ؟

- به زودی . به محض ازدواج با شما .

- چهل روز دیگه به زودی یه ؟ یه کم زودتر . چند روز دیگه . بذار نامزدی مون به یادموندنی باشه . پراز یادهای قشنگ . باشه ؟
- باشه .

که اتومبیل ایستاد و هر سه پایین آمدند . سهراب پیرامون خودشان را که کسی نبود خوب دید زد . در را باز کرد و سهراب یک دستش را به سوی توی خانه برد و دست دیگر را روی سینه اش گذاشت و خم شد و زیور لبخندی زد و توی خانه رفت سپس بی بی تو رفت . زیور در هنگامی که جلو می رفت ، پیرامون خود را می دید . سهراب تو آمد و در را بست و به در پشت زد در هنگامی که لبخندی بر لبش بود . به سوی زیور رفت و دستش را گرفت و به سوی پنجره برد و گفت :

- خانومی ! بیا این جا ، این جا دیدنی تره ...

جلوی پنجره ایستادند که سهراب بیرون را نشان داد و باز گفت :

- توی زمونای ویژه این جا یه جای خوبی یه واسه خلوت کردن و تنها شدن و اندیشیدن به ویژه اگه چراغی روشن نباشه تو خونه و همه خواب باشن . زمونی که دوریت و ضجرائی که می کشیدی رو نمی تونستم بیش تر تاب بیارم ، می مدم این جا وامی سادم و دور از چشم هر کسی خودمو خالی می کردم . زیور ! خانومی ! خانوم خانوما ! خانوم خودم !

دو دستش را بر کمر و شکم زیور کلید کرد در هنگامی که پشت او ایستاده بود و گفت :

- جیگرم ! دوس دارم تنها مردی که رو زبونت می آد ، تنها نوم سهراب باشه و تنها مردی که تو یادهات می خنده ، بغض می کنه ، گریه می کنه ، داد می زنه ، دعوا می کنه ، بوست می کنه ، جک برات می گه و باهات حرف می زنه خلاصه تنها مرد یادهات من باشم . دوس دارم چشات زمونی که به دره تنها چشم به راه من باشه ، نه حتا خوب ترین یا خدای نکرده بدترین اتفاق . دوس دارم تنها مرد زندگیت من باشم . پس باید فراموشش کنی همه چیزشو اصلن با این شرایط جایی برای اون نمی مونه .

دم بلندی کشید و گونه ی زیور را بوسید و سرش را روی شانه اش گذاشت .

- آخ ! زیور ! دوس ندارم ولت کنم . همین جوری هر جا می خوای برو . منم می آم باهات .

زیور به سوی آشپزخانه رفت و تو رفت و زمانی که آن را ورننداز می کرد که می گفت :

- گشاده .
- گشاده ؟ یعنی وازه ؟
- آره .

توی اتاق که آمد و زمانی که آن را ورننداز می کرد که می گفت :

- سسته . قرص نیس .
- قرص نیس ؟
- آره .

به اتاق پسین رفت که خرت و پرت در آن ریخته بود که زیور زمانی آن را ورننداز می کرد که می گفت :

- شُله ...
- شُله ؟ همچی می گی شُله و سسته و قرص نیس اینگار معماری . از کجا می دونی که ...

که زیور جلو رفت . در گرمابه را باز کرد و و زمانی گرمابه را ورننداز می کرد که می گفت :

- گشاده . شُله ، قرص نیس .
- چی می گی ؟ حالت خوشه ؟
- من حالم خوبه تو نمی گیری من چی می گم . بریم اتاق ...

به سوی اتاق می رفتند که سهراب گفت :

- دیگه گیرایی من خوب نیس ؟
- داری اعصاب مو خورد می کنی ...

توی اتاق که رفتند ، تو رفت و زمانی آن جا را ورننداز می کرد که باز گفت :

- ... می گم که شل گرفتی . قرص نگررفتی منو .
- ها ؟

و آغاز به خندیدن می کند سپس سخت زیور را در آغوش می کشد و می گوید :

- من می گم چی می گه ، چرا می خواد بگه خوب نیس ، این جور ی حرف می زنه ؟
این واژه ها چیه ؟ نگو نگه داشتن خودشو می گه تو بغلم . ای حقه !

می خذند که سهراب پس از درنگی به زمان نما می نگرد و می گوید :

- ساعت یک نیمه شبه . یه چیزی ، این جا بمونین . فردا خودم می رسونم تون .
- باشه . سهراب ! آگه من هنوزم دختر بودم و ازدواج نکرده بودم ، تو همین جوری
باهام رفتار می کردی ؟ بغلم می کردی و منو می بوسیدی یا ...

به سوی هایش می نگرد و کنج دیوار می چسبد و آرام تر باز می گوید :

- بازم می مدی تو حموم و برهنگی منو ببینی و منو ببوسی و لمس کنی و ...
- نه . می دونی چرا ؟ اون زمون افسرده نبود ، آگه من حالا این کارا رو می کنم
واسه اینه که از فکرش در آی و به یاد گذشته نیوفتی تا افسردگی نگیری و کار دس خودت
ندی . ولی این بوس کردنم اون زمون هم بود . برای این که احساس کنی واسه منی و دل
به کسی نسپری . گلم بهت می دادم ، بوس تم می کردم ، بغل تم می کردم ولی نه به این
سختی بچلونمت .

خواب بود و خواب زمانی را می دید که زیور را در گرمابه گیر انداخته بود . نمای
زیر دوش بودن زیور برایش باز انجام می شد ، بارها و بارها زیر دوش می دید که با دو
دستش میان موهایش را زیر آب خیس می کند در هنگامی که چشم هایش بسته هستند .
آرام بودن این نما در خواب و دوباره دیدنش او را داغ کرده بود .

از خواب برخاست . به ساعت نگریست که چهار و نیم را نشان می داد . برخاست و
دید از زیور خبری نبود که کنارش به خواب رفته بود . از اتاق بیرون رفت و او را کنار
پنجره یافت . او داشت به بیرون می نگریست که سهراب جلو آمد و از پشت کمرش را
گرفت و سرش را نزدیک گوش چپ زیور کرد و گفت :

- تو این جایی ؟ خانومی !
- آره . تو راس می گفتی . جای دنجی یه واسه خلوت کردن ...
- آره ، ولی به چی فکر می کردی ؟
- به کی باید فکر می کردم ، مگر تو ؟
- هیچ کس .
- به هیچ کس ، مگر تو .

سهراب لبخندی زد که به یاد خوابی که دیده بود و آن نمای باز نشان داده شده
افتاد . زیور را سخت تر گرفت و دوباره به یاد همان نما افتاد . به چهره اش نگریست

و او را در هنگامی گمان کرد که در گرمابه و زیر دوش دارد دو دستش را با ناز لای موهایش می برد ولی دوباره زیور را دید که به او لبخند می زند ولی سهراب تند تند دم می کشید و به آرامی پلک می زد و با هر پلک زدن جلو می آمد در هنگامی که لب هایش از هم باز بود . دست هایش سست شده بود که زیور با لبخند به آرامی خود را رو به روی چهره و تن سهراب آورد و با هر جنبش زیور بود که آن خواب در جلوی چشم هایش بازمی انگاشت . چشم هایش را بست و سخت زیور را در آغوش گرفت . با همه ی توانش زیور را به خود چسبانده بود و چشم هایش را هنوز باز نکرده بود که زیور گفت :

- سهراب ! سهراب ! چقد منو سفت گرفتی ! داره استخونام می شکنه ها .
- یا خدا !

و پس از کمی او را رها کرد در هنگامی که چهره و اندام زیور هنوز جلوی چشم هایش بود . از او دور شد و زمین نشست و به پشتی کنار بخاری پشت زد که زیور کنارش نشست سپس سرش را روی پای سهراب گذاشت که دراز بود . سهراب به لبخند زیور نگریست و دوباره به یاد خیس شدن موها و تن زیور در گرمابه و زیر دوش افتاد . به سوی هایش نگریست که هیچ کس نبود . آوای خر و پف بی بی تنها آوایی بود که در خانه هر از چندی می پیچید . به زیور نگریست . کمرش را گرفت و او را بالا کشید روی پای دیگرش که تا بود . سرش را پایین برد و لبش را بوسید سپس با لب هایش آن را در دهان خود گرفت . زیور گوشه ی پشتی را گرفت با دستی که به سوی سهراب بود و خود را بالاتر می کشید که سهراب چشم هایش را گشود و در هنگامی که هنوز لب زیور را با دهان خود گرفته بود چشمش به سینه ی زیور گره خورد . دستش به سوی آن ها می رفت که دستش باز ایستاد . زیور دست سهراب را دید پس به سهراب نگریست . زیور دست سهراب را گرفت و به سوی سینه اش برد که سهراب دستش را مشت کرد . زیور باز آن را جلو آورد و آن را زیر جامه اش برد در هنگامی بالا می برد که جامه اش هم بالا می رفت و باز هم بالا برد و شکم و حنا سینه ی او نمایان شد . سهراب در هنگامی که تن زیور می نگریست که هنوز لبش را با لبان خود گرفته بود . دستش را رها کرد که سهراب دستش را به سوی سینه ی برهنه ی زیور برد . درست رویش بود که به آرامی آن را گرفت که دستش را دور کرد و در هنگامی که دستش می لرزید ، چشم هایش را بست و دستانش را زیر چانه ی زیور برد و لب زیور را مکید سپس از او دور شد و برخاست سپس زیور را بر خیزاند و او را سخت در آغوش کشید سپس او را رها کرد و به آرامی گفت :

- خدایا !

ولی هنوز سخت بود که یاد آن خواب را از خود دور کند . به زیور نگریست . دوباره او را دید که در حال خیس کردن سر و تن خویش هست . سهراب خود را به کندی و سختی به پنجره رساند و گوشه های قاب آن را گرفت و به آسمان نگریست که زیور دست هایش را گرد کمر سهراب کلید کرد . سهراب در هنگامی سرش به آسمان بود که چشم هایش را بست و به آرامی جوری که تنها لبش می جنبید گفت :

- پروردگارا !

گرمایش فرو نشست که در همان هنگام سهراب لبخندی زد . برگشت و چشم هایش را در چشم های زیور باز کرد . دیگر او را هم چو خوابش نمی دید . کمرش را گرفت و با لبخند او را به خود نزدیک کرد و با دست دیگرش سر زیور را روی شانه ی خود گذاشت و دستش را از روی سرش بر نمی دارد و می گوید :

- زیور ! خانومی ! ما باید حالا حالاها صبر کنیم . صبر ، صبر ، صبر . اگه بدونی چقد دوستت دارم .

دمی می کشد و بوسه ی خشکی بر گونه ی زیور می نشاند و بازمی گوید :

- ... خانوم خانوما ! نمی آیی بخوابیم ؟ حالا بی بی پا می شه و می ترسه ها .

زیور لبخند مهرآمیزی می زند و هر دو با هم دوباره توی اتاق می روند و کنار هم دراز می کشند . سهراب پیشانی زیور را می بوسد . او را نوازش می کند در هنگامی که دستش زیر سر زیور هست و هر دو پشت بر زمین بودند که زیور روی آرنجش به پهلو آمد و به سهراب نگریست . سهراب به او نگریست که زیور گفت :

- سهراب ! داغ شده بودی ؟

- آره . سخت خودم رو نگه داشتم .

- اگه نگه نمی داشتی چی می شد ؟

- منظورت چیه ؟

- منظورم اینه که می خواستی چه جوری ...

- آها ! گازت بگیرم همه ی تن تو . با همه ی نیروم که جیغت بی بی رو بیدار کنه .

- چقد خطرناکی !

سهراب لبخندی زد و به سوی دیگر نگریست و گفت :

- نگران نباش . حالا که هیچی نشده . لازم نیس بترسی . من دوستت دارم . ولی باس

بیای که از کوره در نرم یا گر بگیرم چون اون وخ وحشی می شم .

این را در هنگامی می گفت که با هر دو دستش او را نوازش می کرد . پس از زمانی هر دو به خواب رفته بودند و سهراب در خواب زیور را می نوازد و می بوسید و می بویید . حتا در خواب هم آرام می گفت که

- زیور ! دوستت دارم .

سرآیش با هم در زیر باران میان همان کوچه ها و پس کوچه هایی گام برمی داشتند که برای شان آشنا بود و نخستین روز آشنایی که روز پرهیجانی بود . سهراب لب باز کرد و گفت :

- زیور ! ازت می خوام که هر وقت یادش افتادی بهم بگی .
- ناراحت نمی شی ؟
- ترجیح می دم یه دم ناراحت بشم تا این که تو رو همیشه غم گین ببینم که هر روز و همیشه به یادش می فتی و ضجر می کشی . حرف بزن تا بتونی فراموشش کنی .
- باشه .

در خانه ی زیور کمی خاموشی میان آن ها بود که زیور سرش را پایین انداخت و گفت :

- سهراب ! چیزی هس که تا قبل از این که ازدواج نکردیم باید بهت بگم .
رو به رویش ایستاد و سپس به سوی هایش نگریست و او را به سوی سندلی های آهنین سفید رنگ برد و او را آن جا نشاناد در هنگامی که باران بر سر و روی شان می ریخت . زیور را به خود نزدیک کرد و یک دستش را پشت سر او گذاشت و بازوی دورش را گرفت و گفت :

- بگو چی می خوامی بگی . بگو من گوش می دم .
زیور سرش را از شانهِ سهراب برداشت و در چشم هایش نگریست و گفت :
- سهراب ! من مجبور شدم که در مقابل کل اوامر حرومش تسلیم بشم .
- چی ؟ یعنی ...
- یعنی برای این که سرم داد نزنه و به من و بی بی تهمت بد نزنه . مجبور شدم
که ...

که سهراب سر زیور را با ناباوری و تأثر و خشم و به راستی همه ی این دریافت ها بر سینه ی خود چسباند در هنگامی که اشک هایش و چکه های باران با هم درآمیخته بودند . او را سخت به خود چسبانده بود که به آرامی او را نوازش کرد و آرام گفت :

- از خودم بدم اومد که جلو نیومدم و اون زمون که نامزد کردین همون زمون نکشتمش . زمونی که پلیس می بردش ، ای کاش می کشتمش تا با گمون آسوده تو زندون لم نده ...

- سهراب ! تو رو خدا از من بدت نیومد ؟ سهراب ! تو رو خدا فکراتو بکن اگه منصرف شدی ، ناراحت نمی شم ...

- ساکت باش . چرا فک می کنی به این آسونیا ولت می کنم ؟ یه جوری حرف می زنی که انگار به من خیانت کردی . اگه تو از من بدت نیاد و منو ول نکنی ، من این کارو نمی کنم ولی اگه تو منو ول کنی و ازم بدت بیاد ، خیلی ناراحت می شم . اونقدر که کارم به دیوونه خونه می کشه .

- سهراب !

- جوون بخواه .

- مطمئنی علاقه ت از روی ترحم نیس ؟

نگاه دانا اندر نادانی به زیور انداخت و به آرامی به او تشر زد و او را بلند کرد که می گفت :

- پاشو . از روی ترحم نیس ...

با هم به توی ساختمان می رفتند در هنگامی که بازویش را گرفته بود . توی ساختمان رفتند همان گونه در هنگامی که خیس شده بودند . بی بی با لبخندی جلو آمد و گفت :

- ببین چه شکلی شدن مثل دو تا موش عاشق آب کشیده !

می خندند که سهراب می گوید :

- ببین خانوم خانوما ! بی بی هم فهمید من عاشق و شیدای تو م ولی تو هنوز تو شک و تردیدی .

- خب ، آخه طاهر از اینم عاشقانه تر رفتار می کرد ...

و با شنیدن اسم (طاهر) بود که لبخند بر لبش خشکید که بازمانده ی واژگان زیور لبخند خشکیده را به اخم و آهی رساند . بازوی زیور را رها کرد که زیور باز گفت :

- ... اون طوری شد ...

رو به سهراب کرد و باز گفت :

- ... چی شد ؟ چرا ازم دور شدی ؟ از حالا معلومه که چقد دوسم داری ...

سهراب پشتش را به او کرد و سرش را بالا برد و حرف های زیور را شنید که باز می گفت :

- طاهر که اون قد رفتارش عاشقانه بود ، اون شد . تو که اینقدر رفتارت با من غیر ماندنی که معلومه که چی می شه . حتما می خوای به جای هر وعده سه بار چهار بار کتکم بزنی شایدم یه بار قبل از غذا یه بارم بعدش . اگه طاهر ...

که سهراب برگشت و با خشم فریاد زد در هنگامی که چشم در چشم های زیور دوخته بود .

- بس کن دیگه . چقد اسم اونو به زبون می آری ؟ فک می کنی من مرد نیستم یا غیرت ندارم ؟ در عرض کم تر از یک دقیقه سه بار اسم اون منحوسو آوردی ...

- طاهر به این بلندی داد نمی زد .

- این چهار بار . زیور !

این را آرام و در این هنگام با خشم می گفت که بازوهای زیور را گرفت و باز گفت :

- ... زیور ! تو هنوز اونو دوس داری . آره ؟ آره ...

شانه هایش را رها می کند و به بی بی می نگرد که چشم هایش را می بندد سپس به مظفر سپس به دیوار و سرش را می جنباند و با اندوه سنگینی مشتش را به دیوار می زند و روی آن سرش را می گذارد سپس از روی آن برمی دارد و باز می گوید :

- ... آره . هر چی باشه اون شوهر اول ته . گل سر سبده . دوسش داری .

برمی گردد و در هنگامی که باز می گوید جلو می آید .

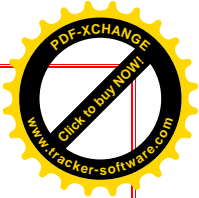
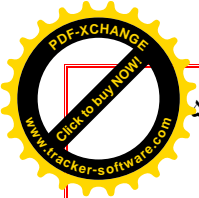
- ... سهراب چه خری یه ؟ طاهرو بچسب . بعد از سی سال از زندان می آد بیرون و

با هم دل می دیم و قلوه می گیریم . منو باش . فک می کردم خانوم از ظلم و ستم اون

نامرد زجر می کشه ، نگو دو تا عاشقو از هم جدا کردم ...

- سهراب !

- این طور نیس ؟



- نه ...
- اگه این طور نیس چرا اسم شو می آری ؟ چرا به یاد خاطرات رمانتیک و عاشقانه تون می فتی ؟

- تو اشتبا می کنی .
- نه ، تو اشتبا می کنی . من خودمو سربار کسی نمی کنم حتا اگه اون کس دل داده ی من باشه چه برسه به شما خانم زیور یگانه که دلبر منی ، دلدار منی .
- نه . سهراب ! تو نه برای من و نه برای هیچ کس دیگه سرباری نمی کنی . چرا فک می کنی دوستت ندارم ؟ فکرت درس بود تو منو از ظلم و ستم اون نامرد نجات دادی . من سی سال منتظرش نمی مونم حتا اگر م دوستم داشتم که ندارم . من می خواستم امتحانت کنم که ...

- فک نمی کنی که من پیش از این امتحان مو پس دادم ؟ زیور ! شاید هنوز فک کنی که اخلاق رمانتیک و عاشقانه ی اون عوضی قبل از ازدواج تون حقیقی بوده و بعد عوض شده ، اما نه . زیور ! تو فقط توی دادگاه بودی تا طلاق بگیری ، توی دادگاهای دیگه ی اون نبودی . کارش این بوده ؛ اون اخلاق دروغین فقط مقدمه ای برای به دام انداختنت بوده . مگه نه ؟ بی بی !

- آره . آره ، خانومی ! اینو سرهنگ علی نیا می پذیره . اون سه تا که گفتی دنبالت بودن از افراد خودش بودن . می خواستن بزدنت و با زور ثروت تو تصاحب کنن ولی این جوون مرد پیداش شد و تو عاشقش شدی . اینا از همون اول برای ثروتت نقشه کشیده بودن . خواهرش خبر عاشق شدن تو رو به طاهر داد ...

- بی بی ! من رو اسم اون کثافت حساسیت دارم ، کهپیر می زنم . نگو . نگو بی بی جان ! نگو .

- خيله خب باشه . پسرم ! اون کثافت از این فرصت استفاده کرد و با تو ازدواج کرد تا هم ثروت تو و هم خودتو بدست بیاره . زیور ! این کارشون بوده . سهراب حق داره ، نمی تونه تحمل کنه اسم اونو بیاری و یادش باشی .

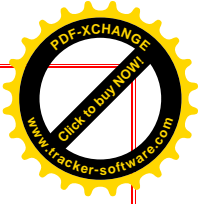
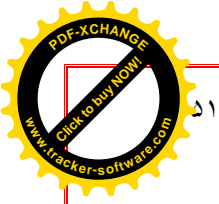
- دیگه وقتی که ...

- زیور ! خوب گوش کن و توی چشم نگا کن و ببین که شوخی نمی کنم ، اگه یه بار دیگه حتا به شوخی یا تصادفا اسم اون کهپیرآور رو بیاری ، ترکت می کنم .
- ... سهراب این جاس ، لزومی نداره که اسم اون کهپیرآور این جا بیاد .

سهراب لبخندی زد و گفت :

- دوستت دارم . عشق من !

او را در آغوش کشید و به آرامی گفت :



۱۰
- کی گفته عشق من به تو همین قدره که می گم ؟
بیش تر عشق من توی خاموشی من پنهان شده .

سهراب در را می گشاید و با لبخند شیرینش توی اتاق زیور می آید . زیور در هنگامی که سرگرم آرایش کردن هست از توی آینه به او می نگرد و می گوید :

- هی ! سهراب ! عزیزم ! یه کم نمی تونستی صب کنی ؟ پسره ی عجول !
- نه ، من آدم صبوری نیستم .

روی تخت می نشیند و به زیور می نگرد که زیور می گوید :

- آدم صبوری نیستی یا این که خودتو می زنی به بی قراری ؟
- هر دوش .
- هر دو ؟

می خندد و ناخن های مصنوعی ش را برمی دارد و خود را روی تخت می اندازد و ناخن های شیشه ای که گل های کوچک هفت رنگ داشت را روی تخت ولو می کند که سهراب با لبخندی می گوید :

- چه خبرته ؟ هی ! شلخته ! نمی گی ناخونات با این گلای ظریف هفت رنگ گم می شه و یه انگشتت بی ناخون می شه و اون وخت آبرو و حیثیتت می ره ؟

این را در هنگامی می گفت که مانند زنان اوا خواهر می کشید که زیور گفت :

- سهراب !

- آخ جون ؟ خانوم جون ! فسنجون ! خوروش قیمه بادمجون ! کشک بادمجون !

این را در هنگامی می گفت که برخاسته بود و پشت سر زیور رفته بود و دست هایش را گرد بازوهایش آویزان کرده بود که زیور گفت :

- چی کار می کنی ؟ حالت خوبه ؟

- آره . آره . هشت روز دیگه عروسی مونه چرا خوش نباشم ؟ خوشم خوب شم

خوشم . همه ی دانشگاه و همه ی دوستانمو گفتم بیان ، تو چی ؟

- من ؟ منم همه کس مو گفتم بیاد . فک نکنم جا بشه این جا . آره ، این جا که هیچ اگه

یه دو تا خونه مٹ این جا رو آماده کنیم ، کم می آریم .

- می خوام من مهمونامو ...

- نه ... نه منظورم این نبود که ... من جز تو و بی بی کسی رو دارم ؟ ولی بی بی و

تو انقد بزرگین که تو ده تا خونه جا نمی شین .

- خب . رژیم می گیریم ، لاغر شیم .

هر دو می خندند که سهراب به آرامی می گوید :

- فدای خنده هات .

او را می بوسد و دوباره روی تخت می نشیند و درمی یابد زیور سخت سرگرم چسباندن ناخن هاست . به آرامی انگشتش را زیر چانه ی زیور گذاشت و سرش را بالا آورد . برخاست و در همان هنگام که سر زیور را بالا آورده بود ، پهلوی زیور نشست و با دو انگشت نشانه و شست لب زیور را پاک کرد که زیور گفت :

- چی کار می کنی ؟ سهراب ! تازه آرایش ...

که با دستی که چانه اش را گرفته بود ، پس سر و با دست دیگر که از روژ لب زیور سرخ شده بود ، کنار گردن زیور را گرفت و سخن زیور با بوسه ی سهراب بریده شد . چند سانتی متر دور شد که زیور گفت :

- می دونی چی کار می کنی ؟ سهراب !

- آره .

بوسه ی دیگری بر لب زیور چسباند سپس سه سانتی متر دور شد که زیور گفت :

- سهراب ...

که بوسه ی دیگری را بر لبش نشانند و با بازو و تنه ی دستش پس سر زیور را گرفت و زیور به او چسبید که بی بی در را باز کرد و با دیدن این نما شگفت زده شد که آن دو از هم جدا شدند . بی بی به سهراب نگریست که در هنگامی که سرش پایین بود ، خی هایش را پاک می کرد سپس به زیور نگریست که از بالای چشم که سرش پایین بود به بی بی نگریست سپس آب دهانی فرو برد که آوایش به گوش بی بی هم رسید که بی بی لبخندی زد و جلو آمد و گفت :

- بوسیدیش ؟ پسرم !

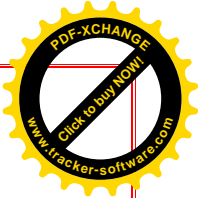
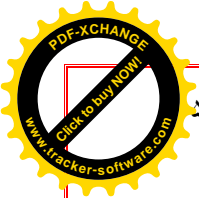
- خب ... خب ...

- اون کهیر آور تنها کاری که باهش نکرد ، بوسیدن و بغل کردن بود . تو اینا رو می کنی و کارای دیگه رو نه . ببوسش ... ببوسش آگه سیر شدی ، اسم مو عوض می کنم .

- سیر نمی شم . بی بی !

- تو بخوری شم سیر نمی شی . تو سیرمونی نداری .

- آره . خوردنی خودمه دیگه .



و سخت زیور را در آغوش کشید که بی بی خنده ای سر داد و از اتاق بیرون رفت .
سهراب به زیور می نگرد و لبخندی می زند و می گوید :

- خانوم ! جوازش صادر شد .
- وای ! تا حالا که جواز نداشتی می بوسیدی حالا که جوازشم که گرفتی حتما منو یه لقمه ی چپ می کنی .

هر دو می خندند . سهراب دوباره زیور را بوسید سپس در هنگامی که به او خیره شده بود او را به آرامی نوازش می کرد . پس از زمانی لب باز کرد و گفت :

- از خدا سپاس که تو رو به من داره می رسونه .
- سهراب !
- جون ؟
- جونت درس .
- جون تو هم درس بگو .
- روز عروسی مون از خدا چی می خوای ؟
- تو چی می خوای ؟
- من ؟ من از خدا نمی دونم . آخه اون زمون خدا به من یه گنج بزرگ داده به طور رسمی ، اونم تویی .

سهراب می خندد و زیور با خنده ی او می خندد و این گونه هر دو با هم می خندند
که سهراب لب باز می کند و پس از خاموشی کوتاهی می گوید :

- چیزی که هر مردی از پروردگارش می خواد .
- چی ؟

که بی بی تو آمد و به گونه ی برانگیخته ای گفت :

- شب شد ، زود باشین . مهمونی تا ساعت یازده و نیمه . نمی رسین ها !
- باشه . باشه . زیور ! بی بی راس می گه . اونم بذار همون روز عروسی . باشه ؟
- باشه .

- گذشت نشد این همه تو این اتاق سرگرم بودی ؟
- چرا خیلی . تو چی ؟

- منم . همین جور ولی تو ماشین یه چیزی می خوریم . بجم من می رم یه لقمه ای چیزی بیارم .

- فکر خوبی یه .

و زمانی که زیور پایین آمد از پله ها سهراب با یک توشه ی گوشت جلو آمد و آن را به سوی دهان زیور می برد در هنگامی که با تنه ی دستش و بازویش شانه های او را گرفته بود ولی زیور به آرامی گاز کوچکی زد که سهراب گله آمیز گفت :

- مگه گشنت نی . خب بزرگ گاز بزن . نگران نباش تو ماشین زودی رژ لب می زنی .

- تو خودت خوردی ؟

- نه ...

- پس بقیه شو ...

- تو بخور نگران من نباش . بخور .

- باشه .

آن را خورد تا پاره ای از تهش که از دهان زیور بیرون مانده بود که سهراب به آرامی سرش را جلو آورد و آن پاره ی پایانی را در هنگامی می گیرد به دهان که لبش روی لب های زیور کشیده می شد و آن را نوازش می کرد . کمی دور شد و در هنگامی آن را می جوید به آرامی که زیور را بی پلک زدنی درست می نگریست و چیزی از فرو بردن توشه نگذشت که دوباره لبش را بر لب های زیور نوازش داد ، او را دوباره بوسید سپس کمی دور شد و گفت :

- زیور ! خانومی ! خانومی ! تو منو کشتی . بریم . دیر شد .

سوار اتومبیل مشگی زیور می شوند هنگامی که با لبخند به هم می نگرند .

پس از کمی توی تالار خانه می روند که گلرخ ، یکی از دوستانش ، جلو آمد با نامزدش و گفت :

- زیور ! خوش اومدی . هی ! این آقا باید سهراب باشه . همون که تعریف شو

می کردی .

- آره . خودِ خودشه .

- بفرمایین ، خوش اومدین .

- سپاس ...

این را هر دو گفتند که گلرخ به بالای پله ها و روی سکو رفت و نیم تنه ی خود را با سر انگشتانش بساوید و پشت بلندگو گفت :

- دوستان ! دقت کنین . زیور با نامزد جدیدش تشریف آورده .

همه دورشان را گرفتند که سهراب با آن که دریافت بدی پیدا کرده بود ولی یکی از آن لبخندهای شیرینش را بر لبش نشانده بود که سوالات آن ها با آهنگ آزاردهنده شان که کنایه آمیز می نمود بر سر و روی شان ریخت که :

« فامیل تون چیه ؟ » « شغل تون چیه ؟ » « حقوق تون چقد با شأن زیور و احتیاجاتش می خوره ؟ » « کجا دیدیش ؟ » « چقد خونه زندگی داری ؟ » « حتما توی یکی از این جشن ها دیدیش ؟ » « می دونی زیور چقد ثروت داره ؟ » « حقوقت کفایت می کنه ؟ » « به نظر یه ثروتمند نمی آین . »

- درسته . من ثروتمند نیستم و از هیچ سوئی به شما پیوندی ندارم . من از اونایی هستم که تو زنگ انشا علم رو به ثروت ترجیح می دن . ولی درآمد اون اندازه هس که این پری دریایی که واسه منه رو نیازمند شماها نکنه پس می گیرین که توی یکی از این جشنها هم دیگه رو ندیدیم .

- رهایی بخش راستین من ، سهرابه . دوستان ! اون ماجرا یه حقه بود .
- حرف زدنت عوض شده . زیور !
- ببخشید . آقا ! شما کشمش دیدین ؟
- خودشو یا آب شو ؟
- خودشو دیدین ؟
- بله . چطور ؟
- پس فهمیدین که دنباله داره . درسته ؟
- بله . منظور ؟
- همون جور که کشمش دنباله داره ، شما هم کنار بانوی من باید یه دنباله بذارین .
- خيله خب . زیور خانم ،
- پس معلوم شد معلمش کی بوده .
- راسی نگفتین چه شغلی دارین ؟
- اون یکی یو که دکش کردی و از رو ثروتت انداختیش بیرون تا این بیاد ؟
- کارو درآمد ...
- درآمد می خوای چی کار ؟ آقا ! با ثروت زیور خانم تا عمر داری می تونی بخوری ...

- این پری دریایی هشت شب دیگه یعنی شب عروسی به خونه ی من می آد .

و این پاسخ پرسش های پسین و نیش های پسین بود که می داد . گلرخ پس از خاموشی جلو آمد و خاموشی را شکست و گفت :

- از آشنایی با شما خوش حالیم ، این حرفا رو به دل نگیرین . منظور بدی نداریم .

- روشنه .

و این آهنگ او روشن نمی کرد که به نیش و نیش خند می گوید و یا به راستی باور کرده ولی زمانی به درازا نمی کشد که همه به نوش می پردازند . سهراب دمی کشید و به پنجره نگریست سپس به زیور و لبخندی به او زد که زیور لب باز کرد تا چیزی بگوید ولی دو انگشت سهراب جلوی او را گرفت که بازویش را زیر بغل زیور چسباند و دست زیور را گرفت و آغاز به رقصیدن کردند که پس از زمانی ناگهان دو دستش را گرد کمر زیور کلید کرد که به خود چسباند و او را بلند کرد و گرد خود چرخاند سپس او را روی دو دست بلند کرد و یک دست را که زیر گردن زیور بود بالاتر آورد و لب زیور را بوسید . همه گرد آن ها آمده بودند که آن ها دانسته و سهراب با لبخندی در هنگامی سرخ شده بود که زیور را زمین گذاشت ولی او را از خود دور نکرد و دوباره بی نگاهی به دیگران آغاز به رقصیدن کرد که زیور جلوی خنده اش را گرفته بود و زمانی که سوار بر اتومبیل شدند ، آغاز به خندیدن کرد و هر دو با هم خنده را از سر گرفتند سپس زیور گفت :

- سهراب ! ناراحت شدی ؟

- نه ، زمونی که پاسخ شونو دادم چرا باید ناراحت باشم ؟ تازه حق دارن . خب

برای اونا سخته که باور کنن من تو رو واسه ثروتت دوس ندارم .

- واسه عروسی دعوت شون کنم ؟

- چرا که نه ؟ بگو بیان فقط یه ندا برسون که به فکر این نباشن که متلک بگن . همه

استاد دانشگاهن و مسئولای دانشگاه ، برام بد می شه و دیگه کسی حرف مو نمی خونه .

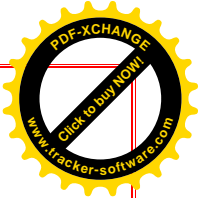
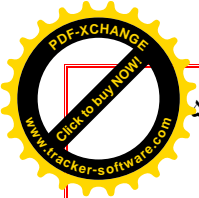
- باشه . ولی دیگه باهاشون کاری ندارم حتا اگه بخوان بیان خونه راشون نمی دم

بیان تو .

- نه ، زیور ! پاسخ شونو بده . نیازی نیس این همه آزرده بشی واس اونا چیزی

پرسیدن ، پاسخ شونو بده .

- باشه .



بامداد روز پیوند بود . به سهراب نگریست و لبخندی زد و برخاست و از لب استخر به سوی گرمابه رفت . دستگیره را گرفت و به سهراب نگریست که سهراب با لبخندش گفت :

- من پلنگم یادت نره .

زیور با آوای خنده ی شیرینش توی گرمابه رفت . بی آن که بداند که در از تو کلید شده ؛ تو می رود و جامه اش را می کند و می خواند :

- سهراب خوشگلی . سهراب دلبری . سهراب از همه شیرین تری ، سهراب واسه من ، سهراب ...

که دست لعنتی طاهر جلوی دهانش را گرفت در حالی که دو دستش را با یک دستش گرفت . به آرامی در حالی دندان هایش را به هم فشرده بود و به آینه می نگریست که گفت :

- امروز عروسی توئه . آره ؟ عروسی تو عزا می کنم . کاری می کنم که تا آخر عمر کسی سراغت نیاد . سهراب واسه تو ؟ ها ؟ صدات دربیاد هم تو رو می کشم با این اسلحه هم اونو .

دستی که دست های زیور را گرفته بود را رها کرد و اسلحه اش که صدا خفه کنی به آن وصل بود را بیرون آورد . زیور با وحشت در آینه به طاهر ناپاک نگریست و سرش را به نشانه ی « نه » می جنباند که طاهر دهانش را محکم تر گرفت و با عصبانیت بیش تر گفت :

- هیس ! تا چند ماه پیش به من روی خوش نشون می دادی . من شوهرتم . کسی که تو رو زن کرد ، منم ، نه اون . بازم ...

زیور به سوی هایش نگریست و این جای حرف طاهر بود که با پا به زیر دوش متحرک زد و آن روی سرطاهر افتاد و او با صدای بلندش از درد فریاد زد :

- ... لعنتی ! لعنتی فاحشه !

که در جنبید به سختی و طاهر به در نگریست سپس زیور را رو به خود کرد . دیگر در جنبشی نمی کرد ولی ناگهان با کوب بلند پای چپ سهراب شیشه اش شکست . سهراب با دیدن آن ها چشم هایش درشت شد که با خشم دستش را تو آورد و کلید را باز کرد که زیور از ناآگاهی طاهر که با حیرت به سهراب می نگریست ، بهره جست و از او دور شد

و به سوی در رفت که در باز شد و سهراب او را در آغوش گرفت و طاهر از حیرت درآمد و اسلحه را به سمت زیور گرفت که به خود هوله گرفته بود ، طاهر گفت :

- حالا یا جونش رو می گیرم یا می ذاری که من ...
- ای کثافت پلید ! تو هر چی خواستی از من با کذبات و حيله هات گرفتی . ديگه از من چی می خواهی ؟ تو دوسم نداشتی و نداری و حرمت مو شکستی . هر چی خواستی از تنم گرفتی ولی ديگه نه ، نمی دارم . نمی دارم آبرو و دل خوشی سهرابو بگیری . نمی تونی ببینی که من تنها دل خوشی و امید و آبرو این مرد پاکم ؟ سهراب تنها کسی به که دوسم داره ... من آماده ام همه ی ثروت مو بدم به توئه شاید . جز این خونه همه چی مال تو فقط با من و شوهرم کاری نداشته باش ...
- پول می خوام چی کار ؟ من که گدا نیستم . من فقط به چیز می خوام ، تن تو .
- تنی که از اول شم مال من بوده حالام باید مال من بشه .
- نه ...

سهراب به سوی هایش می نگرست بی آن که سرش جنبشی داشته باشد که چشمش به تفنگ افتاد . او بردبار همین زمان بود . می پذیرفت خود کشته شود ولی یک تار موی از زیور کم نشود . لبخندی زد و به تندى با پای چپش به زیر دست او زد اما تیری شلیک شد سپس دستش بالا رفت و تیری ديگر به بام خورد . تیر از روی پهلوی سهراب گذشته بود که خون از آن روان شده بود ولی او جلو آمد و با دندان هایی که زیر لب هایش به هم فشار می آمد دستش که اسلحه داشت را گرفت سپس با مشت های پیاپی ش او را به پس می راند که ناگهان گریبان او را گرفت و به دیوار زد و دست اسلحه دارش را به دیوار زد تا این که اسلحه افتاد سپس پس سرش را گرفت و پایین آورد و با ران و زانو به شکمش زد که او را به سوی استخر برد . سرش را درون آب استخر کرد و با خشم درمی آورد و دوباره فرو می برد که پلیس ها دست شان را روی شانه ی او گذاشتند . او برخاست و رو به روی سرهنگ علی نیا ایستاد و گفت :

- آقای سرهنگ ! زندان اونو سه چهار ماه نتونست تو خودش نگه داره ولی گور اونو تو خودش نگه می داره .
- سهراب ! اونو می ذاریم تو به زندان بهتر .
- آگه از اون جا فرار کرد چی ؟
- تیر خلاصو خودت بزن .
- باشه .

و طاهر را به سوی سرهنگ پرت کرد که ناگهان دانست که زیور تکه شیشه ای را گرفته تا خود را بکشد که سهراب به سویش رفت و دستش را گرفت و شیشه را با دست

دیگر گرفت و دستی که دست زیور را گرفته بود را به آرامی روی دست زیور زد و به گونه ی بامزه ای گفت :

- دس نزن . جیزه . بووه س . بچه ی بد !

شیشه را انداخت در هنگامی که می خندید و به سهراب می چسبید که دست هایش خیزی را دریافت . دست هایش را نگریست و خون را دید . به پهلوی سهراب نگریست و گفت :

- سهراب ! تو زخمی شدی . اون کهیرآور تو رو زخمی کرده .

- ها ؟ آها ! باور کن ندونسته بودم تا همین که گفتی . چیزی نیس . یه چند تا بخیه

و پانسمان و یه راس می ریم محضر . بجم . برو حموم ، داره دیر می شه ها .
- باشه .

- نگران نباش . اگه اتفاقی افتاد بزن به در من می آم تو . برو ... عمو مظفر !

مظفر آمد و سرش را پایین انداخت تا از پنجره ی شکسته ی در گرمابه به درون آن چشمش نیفتد . سهراب با یک دست روی زخمش را گرفته بود که مظفر گفت :

- بله ؟ آقا سهراب !

- عمو مظفر ! یه شیشه بر وردار بیار به یکی از خانوما هم بگو این شیشه ها

رو جم کنه . فقط بیابین که دست شون نبره . همه چی واسه جشن آماده س ؟

- آره . ولی آقا سهراب ! ازت خون می ره ...

- چیزی نیس . یه پانسمان بیش تر نمی خواد .

- می رم ولی با یه چی جلوشو بگیر . به بی بی می گم بیاد زیور رو بیاد .

زمانی به درازا نکشید که زیور از گرمابه بیرون آمد . با هم به درمانگاه رفتند و پس

از پانسمان سهراب بود که بی درنگ سهراب دست زیور را گرفت و برخاست که پزشک با شگفتی برخاست و جلوش را گرفت :

- کجا ؟ هنوز به یه دقیقه نکشید که پانسمانت کردم . خون ازت رفته ...

- روزای دیگه هم می شه استراحت کرد ولی امروز ، نه . امروز دومی مه .

- یه روز دیگه ...

- نه ... نه . دکتر ! همه کارا درسه . نمی شه ...

- ولی ممکنه تو عروسی از ضعف غش کنی ...

- دکتر ! من یه مردم ها . تازه . می دونم مایعات می خورم ، هیچی نمی شه .

بذار برم ، دیره .

- باشه . بیای ها . با ننگه داری خودت و خانمت می دارم بری .
- باشه . باشه . زیور ! یه چی بگو .
- چی بگم ؟ خب راس می گه . حالت بد نشه . عروسی به درک .
- زیور !
- هنوز هیچی نشده باعث دردسرت شدم . شاید اصلا ما برای هم ...
- زیور ! این حرفات از نیش عقرب و زخم گلوله م زجرآورتره . چه برسه به این زخم سطحی کوچیک . زیور ! امروزو با این فکر خراب نکن .
- باشه . این قد ناراحت نشو . ما می ریم آقای دکتر !

برخاستند و از درمانگاه بیرون رفتند . تا نیم روز با هم پیوند بستند در هنگامی که بی بی بر سرشان شکلات و نقل می ریخت و مظفر دست می زد . بی بی آن دو را در آغوش گرفت و سهراب دست هایش را بوسید سپس زیور را در آغوش گرفت و جلوی همه گونه ها و پیشانی و چشم ها و لب زیور را بوسید . بی بی هم برای شان دست زد و همه از محضر بیرون آمدند . در اتومبیل نشسته بودند که زیور در هنگامی سر روی شانه ی سهراب گذاشته بود که گفت :

- سهراب !
- جون ؟
- جونت درس .
- جون تو هم درس .
- قرار بود امروز بگی که چه چیزی از خدا می خواهی ؟
- من از خدا چی می خوام ؟ من از خدا می خوام حالا که تو رو به من سپرده ، منو پیش تو شرمنده نکنه .
- خدا دشمن تو شرمنده کنه .
- دوس دارم هیچ زمون بهت نگم که ندارم ، نپوش ، نخور ، نگرد ، نمی شه ، زشته یا خواهش می کنم مراعات جیب مو بکن . دوس ندارم گدابازی دربیارم از بی پولی . چن روزه توی فکرم که یه اتاق پزشکی باز کنم ولی نگرانم که کسی نیاد ، نه به خاطر این که بیمار نیس . واسه این که فک می کنن اگه مراجعه کنن بهشون می گن دیوونه .
- خب خیلی کارای دیگه هم هس .
- آره . باید کوشش مو بیش تر کنم . حالا دیگه من زن دار شدم .

و زیور را می بوسد و هر دو می خندند . مظفر آن دو را در آرایشگاه گذاشت و خود به سراغ گل زدن اتومبیل رفت . سهراب و زیور توی آرایشگاه رفتند . سهراب در سالن انتظار نشست و زیور توی سالن آرایش رفت . بردباری سهراب زمانی میوه

داد که دستگیره در جنبشی کرد و در باز شد . لبخند بر لب سهراب نشست که چهره ی پری دریایی ش را دید و لبخندش سد چندان شد . جلو آمد و گفت :

- الهه ی آناهیتا ! پری دریایی من !

جلو رفت و او را در آغوش کشید . جامه ی سپید عروسش که پیراهن ماکسی سپید بندی بود و پایین دامنش تتگ تر بود که با دم ماهی پایین دامن به راستی او را به سان یک پری دریایی کرده بود که دنباله اش کشیده و دراز بود . سهراب خم شد و گوشه ی دنباله را گرفت در میان دو انگشتش و به آرامی بالا می آمد که بر لب های زیور بوسه ای زد . شانه ی دورش را گرفت و با هم به سوی در رفتند که سهراب او را بوسید و شنلش را روی شانه و کلاهش را روی سرش گذاشت . به چشم های آبی زیور نگریست . ایستاد و گفت :

- لنزا رو درآر .
- به آرایشش می آد .
- می خوام نیاد . لنزا رو درآر . زیور !
- آقای پورآذر ! آرایشش به چشم آبی می خوره .
- به چشم سیاه هم می خوره . مهم اینه که چشم خودش باشه . چشای زیور نیازی به لنز نداره . لنز باس جلوش لنگ بندازه . آرایش برای خودباوری یه و زمونی که خیلی بشه ، شورش درمی آد و وارونه کار می کنه . همین لنز ، همین پلاستیک ساده کلی افسرده اش می کنه .
- مگه تو روان شناسی ؟
- کم نه .
- استاد دانشگاه توی همین رشته هس .
- هر طور که میل دارین . باید هماهنگ می کردین .
- خانم ! باور کنین که بی لنز آبی هم بهش می آد این آرایش . خواهش می کنم آزمایش کنین .

جلو آمد و به آرامی لنزها را از چشم های زیور درآورد و گامی پس می رود و به چهره ی زیور می نگرد و لبخندی می زند و می گوید :

- انگار حق با شماس . این تیکه تو گلوت گیر کنه ...
- خفه شم بمیرم ؟
- خدا نکنه . سهراب !

می خندند که مظفر تو می آمد که کمی سرگشته به زیور می نگرد سپس لبخندی می زند و می گوید :

- ماشین آماده اس . همه معتل شمان .
- نازتر شده . نه ؟
- آره . انگار تا حالا هیچ زمون این جوری ندیده بودمش .
- دوس داشتی من !

و پیشانی ش را می بوسد و از آن جا می روند .

اتومبیل جلوی در خانه ایستاد . مظفر در پشت را گشود و سهراب پایین آمد . دست زیور را گرفت و زیور به آرامی پایین آمد . فیلم بردار پس رفت و زیور جلو که ناگهان سهراب ایستاد و زیور را ایستاند و سرش را به سر زیور چسباند و به فیلم بردار گفت :

- وایسا . به هم می آیم ؟
- آره . آره .
- راسی راسی ؟ بی بی ! عمو مظفر ! راسی ما به هم می آیم ؟
- آره . راسی راسی .

این را هر سه گفتند که لبخند سهراب بیش تر شد و هر دو با هم به آرامی توی بستان رفتند . آوای هلهله و سوت درهم آمیخت با دست زدن های مهمان ها . دانشگاه دار جلو آمد و با لبخند گفت :

- دکتر پورآذر ! این پری چهر راسی که بهت می آد .
- سپاس استاد !

استاد ادبیات روی شانه ی سهراب می زند و می گوید :

- استاد ! زن گرفتی یا پری دریایی ؟
- هر دوش . از ستایش تون سپاس گزارم .

استاد تاریخ با لبخندی به زیور می گوید :

- ماهی خانم ! دکتر پورآذر ما رو بپا توی تاریخ هر چند وخت یه بار چو اون یکی بیش تر درس نمی شه ها .

زیور خنده ی کوچکی کرد و جلوی خنده اش را گرفت که گلرخ و نامزدش جلو آمدند و گلرخ به شانه ی زیور زد و گفت در هنگامی که از بانگش همسایه ها و دوستان دیگرش دورشان گرد آمده بودند .

- زیور ! نگفته بودی که شوهرت تو دانشگا دوست و آشنا داره .
- تازه تو دانشگا کار هم داره ...
- چه کاری ؟ سرایداری ؟
- آبدارچی یا ...
- شغلایی که واسه خودتونه ، به شوهر من نچسبونین ...
- زیور ! خانومی ! خودتو نگه دار . یه دفعه از کوره در رفتی ها . خب شوخی می کنن . تازه مگه این کار ا چشه ؟ اینام کاره دیگه . کار که عار نیس .
- سهراب ! زناشون دوستای منن نه خودشون . سهراب ، شوهر من ، استاد دانشگاس ...
- ببخشین . شما بفرمایین ...
- عروس جوش آورده .
- داغ کرده .
- خانوم ها ! شوهراتونو خاموش کنین . عجیبه ! انگار این جام باید بپا بذاری سرشون .

استاد ادبیات و دانشگاه دار با خنده بلندی از آن جا دور شده و سر جای شان نشستند که استاد تاریخ روی شانه ی سهراب زد و به آرامی در گوشش گفت :

- خدا بردباری بهت بده . سهراب جون !

دمی کشید و از آن ها دور شد . سهراب به زیور نگریست که با اندوه و نگرانی به او می نگریست که سهراب لبخندی زد و در هنگامی گوشه ی جامه ی زیور را گرفته بود که او را به خود نزدیک کرد سپس به آرامی به سوی بخشی رفتند که خانواده های استاد های دانشگاه آن جا بودند . پس از زمانی همه ی فرهنگ ها گردشان آمده بودند که دست زدند و خواندند :

- هی ! دوماً باید عروسو ببوسه . دوماً ! عروسو ببوس . زود باش .

سهراب در هنگامی گوشه ی جامه ی زیور هنوز در میان انگشت هایش بود که دست هایش را بالا برد به نشانه ی رام شدن که آن ها خاموش شدند و پس از آن سر و کله ی مهمان ها و همسایه های زیور پیدا شد که سهراب گفت :

- باشه . دوستان ! گرامی ها ! منم که از خدا خواسته ...
- سهراب ! این جا ...

سهراب نگاه بازیگوشی به زیور کرد و ناگهان چون فنری از جای پرید و زیور را سخت در آغوش گرفت و لب زیور را بوسه ی بلندی کرد که باشندگان سخت و پیاپی دست زدند و زمانی که سهراب کمی از زیور دور شد ، لب هایش از رنگ لب سرخ زیور سرخ شده بود و با دو انگشت لبش را پاک کرد که زیور دو دستش را بالا برد و پایین انداخت و با لبخندی گفت :

- سهراب ! قرار نبود ...
- قرار ؟ ما قرار و مداری درباره ی این که بوست نکنم امضا نکردیم .
- ولی آخه تا فردا باید می موند .
- تا فردا ؟ مگه لوازم آرایش قحطه ؟ یه بار دیگه آرایش می کنی . تخم شو که ملخ نخورده . حالا ...

- حالا ؟ حالا معلوم نیست تو رژ زده بودی یا من .
- عقل سلیم می گه تو .
- عقل سلیم ؟ عقل سلیم می گه تو . تو لبت قرمزتر از لب منه .

و در همه ی این گفت و گوها انبوه در خنده شناور شده بودند و فیلم بردار با خنده هایش فیلم می گرفت . سهراب با لبخند دل نشینی جلوتر آمد و بازوهایش را به بازوهای زیور چسباند و شانه هایش را گرفت و گفت :

- لب من و تو نداره که . از سوپیی تو واس منی پس هر وختی که بخوام می بوسمت . زیور ! پری دریایی من ! الهه ی آناهیتای من ! دوست دارم ... دوست دارم ...

و این واژگان را فریاد زد و همه ی آن جا سخن دلش را شنیدند . پس رفت و ایستاد سپس دو دست و گوشه ی جامه ی زیور که در دستش بود را روی شانه های زیور گذاشت و در چشم هایش نگریست که دست های زیور را گرفت و در هنگامی نوازشش می کرد که گفت :

- خانوم خانوما ! امشب شبی یه که تو رو برای همیشه از این خونه می برم به خونه ی خودم . خونه ی شوهرت . خونه ی کسی که جون شو واسه ت می ده و این براش آسون ترین و ارزون ترین و کم ترین کاری یه که می تونه بکنه برات .
- چه رمانتیک ! انگار خیلی دوشس داره ها !

این را گلرخ گفت که نامزدش به او تشری زد و گفت :

- هر چی بهت محبت کنی باز چشمت کوره و نمی بینی .
- محبت منظورت همین حرفای عاشقانه ته ؟
- ساکت شو .

و سرش را به سمت دیگر به آرامی اما تحقیرآمیز برد . گلرخ به زیور نگریست .

ناگهان مرد مستی وارد شد و با راه رفتن سست و ناپایدارش جلو آمد . سهراب به او نگریست و لبخند بر لبش خشکید که از زیور کمی دور شد . گامی به سویش برداشت که مرد خود را روی یکی از سندلی هایی انداخت که بر گرد میزی خالی چیده شده بود و بعد از نظری به سهراب بود که به زیور خیره شد . سهراب خشم گین شده بود که به زیور نگریست . زیور به او نگریست در هنگامی آشفته شده بود که نگاهی به سهراب کرد سپس با نگرانی به سهراب خیره شد که جلو آمد و دست هایش را روی شانه های سهراب گذاشت و سرش را روی سینه ی او گذاشت سپس چشم هایش را بست که سهراب او را نوازش کرد و به آرامی گفت :

- زیور ! اون مرد مست رو می شناسی ؟
- یه کمی ، مزاحم همیشگی یه . مزاحم می شه به اسم دوست داشتن اولا التماس می کرد اما تازگی ها تهدید می کنه . هی می گفت که می آم عروسی تو به هم می زنم .
- فقط همین ؟ راسی همین ؟
- آره . فقط همین . اول که تهدید کرد گفتم چقد می خواد تا دس از سرم ورداره . تو رستوران قرار گذاشتم اما اون وقتی اومد گفت که پشیمون شده و نمی تونه فراموشم کنه . بارها تهدید کرده که تو رو ازم می گیره ...

که مردک برخاست و با همان حال جلو آمد و نزدیک آن ها می شد که ناگهان ایستاد و فریاد زد :

- بی وفا ! بی وفا ! لیاقت نداری . به هیشکی وفا نکردی ، این که جوجه اس ...
- سهراب تند تند دم می کشد که مردک جلوتر آمد و رو به روی آن ها رسید که سهراب گوشه ی جامه ی زیور را رها کرد زمانی که مردک همان جور می گفت :
- چیه می خوای حاشا کنی ؟ واس خاطر این جوجه فوکلی که تو بغلشی ؟ سیر نمی شی بس که بغل این و اون ...

که سهراب زیور را رها کرد و به سوی هایش نگریست و با خشم گفت :

- چی می گی ؟ مردک عوضی ! کی تو رو را داده این جا ؟ چه نسبتی با ما داری ؟

سخت شانه هایش را گرفت و او را به سوی بیرون پرت کرد . به سوی رفت و او را چپ و راست کرد و با دهان خونین راهی بیرون خانه کرد و در را بست . در همان جاها روی یکی از سندلی ها نشست . دمی کشید ژرف سپس دستی به موهایش کشید و به سوی هایش نگریست که چشمش به تنهایی زیور در میان بستان افتاد که به او می نگریست . سهراب لبخندی زد . زیور هم لبخندش شکفت که سهراب لبخندش بیش تر شد و برخاست و به سوی رفت . او را در آغوش کشید سپس دیگران را سرگرم پایکوبی کرد سپس به همراه دیگران با زیور آغاز به پایکوبی کرد .

پایان عروسی بود که سهراب و زیور با هم سوار بر همان اتومبیل با بی بی و مظفر که مانند همیشه هر دو جلو بودند و سهراب و زیور پشت با همراهی چند استاد دانشگاه در اتومبیل هایی دیگر به سوی خانه ی سهراب رفتند . سه اتومبیل پشت سر اتومبیل عروس ایستادند . مظفر در را گشود و سهراب پیاده شد و در دیگر اتومبیل را گشود که بی بی توی خانه رفت . سهراب دست زیور را گرفت و او پایین آمد . مظفر درها را بست و بی بی جلوی آن ها بود و اسپند را از خانه آورده بود و دود می کرد و هلهله می کرد تا این که به نشیمن رسیدند که چون همه جای آن جا آراسته شده با بادکنک زرد و سرخ و سبز و آبی و کاغذ رنگی ها و گوی های شیشه ای بود . همکار های سهراب نشستند که سهراب به سوی آشپزخانه رفت . چای ریخت و آورد که یکی از مهمان ها گفت :

- بفرما . از حالا داره زن ذلیلی شو نشون می ده .
- استاد ! یه همچین زنی رو نباس ذلیلش بود ؟
- چرا راسی .

و همه شان می خندند .

زمانی به درازا نکشید که برخاستند و رفتند . مظفر به سهراب نگریست که سهراب گفت :

- عمو مظفر ! بی بی این جا می مونه یعنی از حالا . شما ماشینو ببر خونه .
- یعنی توی خونه نه بی بی هس ، نه شما و نه خانوم ؟ و حتما همه رم مرخص می کنین .

- نه ، عمو مظفر ! گاهی تو هم بیا این جا . ببین اون خونه به یکی نیاز داره که ازش نگه داری کنه . اون خونه هم می آیم زمونی که یه جشنی چیزی باشه . اون خونه یادواره ی پدر ارزشمندترین کس من .

که زیور لب گشود و با مهربانی گفت :

- تو چه طور شد که فکر کردی بهت سر نمی زنیم ؟ بی معرفت نیستیم . از حالا تو آقای اون خونه هستی .
- آقا سهراب ! امیدوارم خوش بخت بشین اگه با هم بیاین و سر بزنین بی اندازه خوب می شه .

سهراب می خندد و پس از زمانی مظفر از آن جا می رود و بی بی در اتاق می رود و به خواب می رود .

سهراب به زیور نگریست و لبخندی زد و خم شد و زیور را روی دو دستش بلند کرد و به سوی اتاق برد . در را باز کرد و توی اتاق رفتند . او را روی تخت نشانند . به زیور نگریست که داشت بام را می نگریست . کنارش نشست و بازویش را پس سر زیور گذاشت و گفت :

- به چی نگا می کنی ؟
- خیلی قشنگ تزئینش کردی .
- تو پری دریایی من ! زمونی که عاشق می شی از همه سو رام بی چون و چرای معشوقت می شی و من این رو دوس ندارم . چون نشون می ده که خودباوری و بزرگ منشی یت به اندازه ای که من می خوام نرسیده و باید برسه .
- او را می بوسد و به آرامی جامه ش را از تنش می کند . برمی خیزد و می گوید :
- امشب سزای اون همه دوری یو می دم ...
- به زیور نگریست که آب دهانی فرو می برد . روی تخت می رود که با لبخندی می گوید :
- ... نترس . اون شب گفتم گازت می گیرم که بیش تر از این که بخوای ، بترسی از من تا بتونم خودمو نگه دارم .

زیور لبخندی می زند و کفشش را درمی آورد و به کنار خود می نگرد که سهراب نشست و با لبخند سهراب او هم لبخندش بیش تر می شود . سهراب شانه های زیور را می گیرد و با هم روی بالشت سر می گذارند در هنگامی که لب زیور را می بوسد . نور مهتاب به چهره شان می خورد و آن دو را شیفته تر از پیش می کرد .

چشم هایش را گشود و سرش را از روی سینه ی زیور برداشت . به چهره ی زیور نگریست و لبخندی زد . به سوی چهره اش خیز برداشت و لبش را بوسید . دم گوشش آرام گفت :

- زیور ! خانومی ! دوستت دارم .

زیور چشم گشود و با دیدن سهراب لبخندی زد که سهراب گفت :

- خانومی ! خوش گذشت بهت ؟

زیور لبخندی زد و به سهراب نگریست و اندکی در اندیشه رفت که باز هم به سهراب نگریست . سرش کنار سر سهراب بود که ناگهان روی پشت سهراب بالا آورد که گفت :

- می بخشی منو که ...

که سهراب لبخندی زد و کمی بالاتر رفت و به پهلو شد . سر زیور را در آغوش گرفت که دوباره و سه باره و چهار باره بر سینه ی سهراب بالا آورد و او مگر لبخندی کاری نمی کرد تا این که زیور جلوی دهانش را گرفت و برمی خاست که سهراب دستش را گرفت و به سوی خود کشید و این بار هم بر سینه ی سهراب بالا آورد که سهراب با لبخندی گفت :

- زیور ! تو بارداری . من دارم پدر می شم . تو منو پدر کردی ...

او را می بوسد که زیور با شگفتی می گوید :

- نه . تو اشتبا می کنی .

- نه . زیور ! من حقیقتو می گم . تو از من باردار شدی .

- آخه . چه طور ممکنه به این زودی ؟ اشتبا می کنی .

- نه ... نه . من اشتبا نمی کنم . تو بارداری . پس یه چیزی ، اگه یه بار دیگه بالا

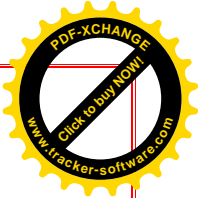
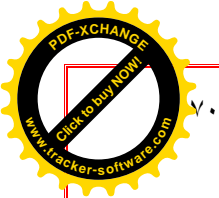
بیاری ، حرف من درسته . تا هشت می شمرم ...

- باشه . خيله خب .

که سهراب سرش را کنار گوش زیور آورد و با دست کشیدن بر تن زیور به آرامی با آهنگ بازیگوشی می شمرد .

- یک ... دو ... سه ... چهار ... پنج ... شیش ... هفت ... هشت ...

که زیور بالا آورد و نه یک بار که پنج بار دیگر برایش پیش آمد . سهراب برخاست و خود را با متیل پاک کرد و با لبخند لب زیبا را بوسید و گفت :



- پاشو بریم تنی به آب برسونیم .
- باشه .

برخاستند و جامه هاشان را پوشیدند و به گرمابه رفتند . هنوز سپیده نرزه بود که از گرمابه بیرون آمدند . بی بی به آن دو نگریست که جلو آمد و لبخندی زد و دست نوازشی بر سر آن دو کشید و گفت :

- خوش باشین . باور نکردنی یه ولی شما دارین پدر و مادر می شین .
- دیدی ؟ زیور ! بی بی مَ داره می گه منو داری پدر می کنی .
- چه زود ! انگار به من خوشی نیومه .

با این گفته ی زیور بود که لبخند بر لب سهراب خشکید پس با نگرانی گفت :

- زیور ! چرا اینو می گی ؟
- همه چی تموم داره می شه ، فقط نه ماه دیگه ... بعدش دیگه ... دیگه منو دوس نداری . اما من هنوز از مهر تو سیر نشدم . هنوز جای اون زجرایی که کشیدم پُر نشده .
- زیور ! زیور ! چرا فک می کنی دیگه دوست ندارم ؟ تو ارزشمندترین آفریده ی جهانی برای من و بازم ارزشمندتر و ارزشمندتر می شی . تو زن منی ، تو همه چیز منی . تو زندگی منی . بی بی ! تو بهش بگو . می ترسم زندگی یم به تهش برسه و باز فک کنه که دوسش ندارم . تو بهش بگو .
- امیدوارم اگه قراره منو دوس نداشته باشی سر ز ا بمیرم که ...

که سهراب با خشم به چهره اش زد . در چشم هایش نگریست و آهی کشید و در هنگامه ی لرزیدن به سوی پنجره رفت که نور نارنجی آمدن خورشید بر چهره اش تابید که زیور کنارش آمد و گفت :

- سهراب ! من با مهر تو زنده م و اگه تموم بشه منم می میرم ...
- انقد حرف مرگو نزن . تو با این حرف قلب مو خنجر می زنی و همه ی چار ستون تن مو می لرزونی . زیور ! زیور ! تو رو خدا تن مو با این حرفات نلرزون . تو این بچه رو دوس داری ؟ تو بی بی رو دوس داری ؟
- خب معلومه . بی بی ، مادرمه . این بچه م بچه مه . بچه ای که از تو یه .
- پس سوگندت می دم به جون شون از این حرفا نزن .

که با زیور دیدن آسفتگی سهراب بود که به سویش رفت و برای دیگرگون کردن چگونگی بود که گفت :

- خيله خب . اصلا بيا يه نامی براش بذاريم .

- نام ؟
- آره . نام . نام پسر مونو چی بذاریم ؟
- تو از کجا می دونی پسره ؟
- دوس دارم پسر باشه . یه پسر خوشگل . می خوام تو نام شو بزاری .
- پس نام شو می داریم ، مهرزاد . مهرزاد پورآذر .
- آره . نام قشنگی یه . مهرزاد ، مهرزاد ! مهر زاد !

که باز هم لبخند بر لب سهراب خشکید و گفت :

- راسی . هزینه ی بیمارستان و پوشاک و خوراکش . انگار باید زودتر به اندیشه ی یه جا می افتادم .

که سهراب رو به آسمان سپیده دم کرد و با همه ی پاک ییش با خدایش سخن گفت که

- پروردگارا ! منو پیش زن و بچه م شرمنده نکن . آمین !
- آمین . دشمنت شرمنده باشه . پسر م !
- نگران چی هستی ؟ کم بیاری خب پول هس ، ثروت هس که همش واسه تویه .
- نه ، ثروت واسه تویه . من دوس دارم هزینه ی خانواده مو از خودم بدم . نه

پدرزنم .

- وای که چقد مغروری ! خدا بزرگه ، می رسونه .
- آره . خدا بزرگه .
- سهراب !
- جون ؟
- من ... من ... خب من ... خب راستش ... من ...

که سهراب با لبخندی به زیور گفت :

- بگو کشتی منو . چی می خوای ؟
- من ... من هویج می خوام .

سهراب هنگامی که لبخندش بیش تر شده بود گفت :

- هویج ؟ خب زودتر بگو . باشه .

زیور به لبخند مهرآمیز سهراب و بی بی نگریست و لبخند بانمکی زد .

نه ماه از آن زمان گذشت . زیور در خانه نشسته بود که به بی بی نگریست .

- بی بی ! بی بی خوبم !
- جان ؟ چی می خوای ؟ بگو مادر .
- من ... من ... خب من ... خب راستش ... من ...

که بی بی با لبخند مهرآمیزی گفت :

- د ! خب بگو چی می خوای ؟ کشتی منو .
- من ... من سهرابو می خوام .

زیور این را با لبخند نمکینش می گفت که بی بی با شگفتی گفت :

- چی ؟
 - سهرابو می خوام . برم بغلش ، منو ببوسه ، نازم کنه و نوازشم کنه .
 - اون که تو دانشگاس .
 - خب ، باشه . بریم ؟
 - چه ویارا می کنه . پاشو ، می دونم ول کن نیسی و سرمو می بری . بریم . پاشو .
- بریم .

به راه می رفتند و از خانه بیرون می روند . پس از زمانی توی دانشگاه و ساختمان بنیادین می روند . در اتاق دانشگاه دار را می زند و تو می روند و زیور می گوید :

- درود ! آقای دانشگا دار !
 - درود ! خانم پورآذر ! شما ؟ از این ورا ؟
 - سپاس . اومدم پنج دقیقه شوهرمو ببینم و برم . همین .
 - شوهرتونو ببینین و برین همین ؟
 - آره . یعنی ... یعنی سهرابو می خوام ببینم شو برم بغل شو منو ببوسه و نازم کنه
- و ...

- زیور ! ساکت باش . ببخشین آقای دانشگادار ! اگه ممکنه بگین چندی بیاد تا
- بیش تر مزاحم نشیم .
- ... نوازشم کنه .
- زیور !
- باشه . ببخشین شما باردار هستین ؟
- خب ... راستش ... آره . نه ماهه . مگه بهتون نگفته ن ؟
- نه . استاد داره پدر می شه و به ما نگفته ؟ حالا می گیرم چرا وام می خواس .

- و ام ؟
- آره . ولی من نپذیرفتم . کار اشتباهی کردم . ولی دو بار تو یه سال که نمی شه و ام گرفت .
- خودش بارها گفته که اگه یه جا برای اتاق پزشکی^۲ یا کنکاشستان^۳ باز کنه همه چی درس می شه .
- اتاق پزشکی یا کنکاشستان ؟
- آره . می شه بگین زودتر بیاد ؟
- سر کلاسه ولی باشه .

در اتاق آموزش سهراب زده شد . در باز شد و مرد سرش را توی اتاق آورد سپس تو رفت و گفت :

- ببخشین دکتر پورآذر ! ساختمون مرکزی با شما کار دارن .
- ساختمون مرکزی ؟ خب بچه ها ! شلوغ نکنین تا من پیام . کار کنین . می پرسم ها !

و از اتاق بیرون رفت . به هنگام تو آمدن به اتاق دانشگاه دار بود که زیور برخاست و لبخندی زد و جلو آمد و در آغوش سهراب رفت که دانشگاه دار برخاست و از دفتر بیرون رفت با لبخند مهرآمیزی و سهراب در هنگامی که او را نوازش می کرد گفت :

- زیور ! این جا چرا اومدی ؟
- خب من ... من ... راستش من ... خب من ... من ...
- خب چی می گی ؟ کشتی منو . بگو . چی می خوای ؟
- من ... من تو رو می خوام .
- منو ؟
- آره . تو رو ...

که بی بی بیرون رفت و زیور باز گفت :

- ... برم بغلت منو ببوسی و نازم کنی و نوازشم کنی .
- زیور را بوسید سپس چشم هایش درشت شد و بازوهای زیور را گرفت و گفت :
- ببینم اینا رو به دانشگاه دارم گفتی ؟
 - آره .

- گفتی بارداری ؟
- نه ...
- آخی !
- خودش فهمید . گمون کنم از شکم گرفت . خب ... منم گفتم نه ماهه .
- زیور ! انگار این بچه رو مغزتم اثر گذاشته . زیور ! مگه خبر مرگم نمی مدم خونه ؟ چرا وانسادی تا پیام ؟
- مگه کار بدی کردم ؟
- پس چی ؟ نباید می مدی این جا .
- چرا ؟ ندونم که دوباره می خواستی وام بگیری ؟
- وام ؟ مگه ... کی بهت گفته ؟ نمی دونم به تو چه ؟
- به من چه ؟ من زن تم . نباید بدونم ...

که به گریه افتاد . سهراب او را در آغوش گرفت و نوازش کرد و بوسیدش که زیور آرام و آرام تر شد که چشم هایش را بست و لبش را نزدیک لب سهراب آورد و سهراب بام را نگریست سپس لپ زیور را سپس لبش را بوسید . پس از کمی از او دور شد و شانه هایش را گرفت و در چشم هایش نگریست و گفت :

- زیور ! دیگه نیا این جا . باشه ؟
- باشه .

پس از زمانی بی بی و زیور رفتند و سهراب هم راهی اتاقش شد در هنگامی که در فکر فرو رفته بود . پیش خود فکر می کرد که حالا هم دانشگاه دار در دانشگاه و هم زیور و بی بی در خانه پی برده اند که از نگرش پولی دارد کم می آورد و چه چیزی سخت تر از این ؟

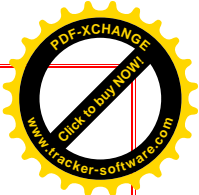
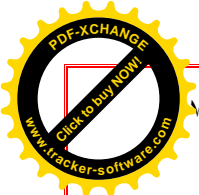
آن مرد بزرگ منش که تا دیروز دست یاری پولی و دیگر یاری ها برای همه باز بود ، گمان کرد که منشش زیر پاهای کثیف سرمایه داری دارد خورد می شود و کمرش زیر بار غم بی پولی می شکند پس اشک در چشم هایش پُر شد . آهی کشید و چشم هایش را بست و ایستاد و رویش را به آسمان برد و آهسته گفت :

- پروردگارا ! کمکم کن .

و پروردگارش کمکش کرد و او جای خوبی برای باز کردن کنکاشستانش پیدا کرد . ولی پیش خود اندیشید که بایستی از میان هزینه ی زایش پسرشان و زاییدن زیور در بیمارستان در چند روز پسین و کنکاشستان یکی را برگزیند .

شب دیر زمان توی خانه آمد . به دیوار پشت زد که زیور کنارش آمد . سهراب با چشم او را تا کنار خود دنبال کرد سپس به پنجره ی باز نگریست سپس به زیور که زیور لب باز کرد و گفت :

- سهراب ! درود جیگرم !
- درود ! خانومی !
- از این که اوادم خستگی یت در رفت ؟
- هه ! خستگی ؟ همه ی جهان دونستن که من تو هزینه ی خونه دارم کم می آرم . کاش حالا باردار نمی شدی تا جایی رو که دیدم می گرفتم و بیش تر پس انداز می کردم .
- پوزش می خوام . نمی خواستم این جوری بشه . شاید ولخرجی زیاد می کنم . باید کم تر هزینه می تراشیدم . می بخشی . یه کم زمان می گیره تا از تجمل دور بشم .
- می بخشی . ریختم به هم ولی این حقو به من بده که ازت ناراحت بشم که اومدی پیش دانشگاهدار . نمی خواستم بدونه که این اندازه بی جنم که به این زودی کم آوردم .
- تو کم نمی آری . خدا پشت و پناه تویه . چرا این اندازه از مهر و بخشندگی خدا ناامیدی ؟ همون جور که خدا تو اوچ ناامیدی و غم که از خر بودن خودم کشیدم برای یاری من ، تو رو به من داد ؛ همون جورم به تو کمک می کنه . اون مهربونه ، تو رو دوس داره . سهراب ! اون دعاهاتو همیشه ی همیشه برآورده می کنه . یادته که شب عروسی چه دعایی کردی ؟ همونو می گم .
- زیور ! خانومی ! خانومی ! تو گمون مو آسوده کردی . امید من !
- و دست هایش را باز می کند و او را در آغوش می گیرد و می گوید :
- خانومی ! من پس انداز دارم ولی نمی دونم هزینه ی بیمارستانو بدم یا کنکاشستان . به احتمال زیاد برای بیمارستان می مونه چون اون زودتر از کنکاشستان بهش نیازه .
- چقد داری ؟
- دارم ... سی و پنج میلیون و سی سد و پنجاه و هفت تومن .
- خب . سی سد و پنجاه تومن برای هزینه ی بچه تا دو سه ماه ، هفت تومن شیرینی بگیر و به همکارات بده . یه میلیونم برای هزینه ی بیمارستان فراون هم هس ما بیمه هستیم ؛ برای پس انداز بقیه ش هم می مونه . می گی با سی میلیون یه جای کوچیک نمی شه که یه اتاق باشه و یه نشیمن برای منشی ؟
- یکی پیدا کردم . سی و پنج میلیون یکی هم چهل میلیون ...
- تو خونه ی پدری من ...
- مگه نگفتی واسه جشننا ؟
- راس می گی ها . کرایه بدیمش برای جشنای مردم .



- زیور! فک کن. اگه ثروتت نبود چه می کردیم؟
- گفتمی سی و پنج میلیون هم پیدا کردی ولی اگه می خوای برای دل نگران نبودن یه پس اندازی بمونه برات خب، دنبال یه جای ارزون تر بگرد. دور و ور سی میلیون چون برای وام و هزینه های دیگه باید پس انداز داشته باشیم.
- ای کاش می شد پیدا کنم.
- پیدا می کنی. ولی ای کاش دانشگا نمی اومدم...
- خب هماهنگ نکردم. بهت نگفتم که به همکارام نگفتم. حالا که گذشت. دیگه فکرشو نکن منم دیگه حرف شو نمی زنم.

زیور لبخندی زد و در چشم های سهراب نگریست و پس از زمانی سهراب او را بوسید سپس نوازشش کرد. برخاست و دست زیور را که گرفته بود او را کمک در بلند شدن کرد و او را روی رختخواب گذاشت و در هنگامی که او را در آغوش گرفته بود به خواب رفتند.

بامداد از خواب برخاست و خمیازه ای کشید و چشم هایش را مالید . به زیور نگریست که دید چشم هایش را بسته و لب پایش را می گزد که ناله ای می کند . سهراب می نشیند و شانه های زیور را می گیرد و با نگرانی می گوید :

- زیور ! زیوری ! خانومی ! چت شده ؟
- به ... به ... بی بی بگو ... بیاد ... و ... وخت شه .
- چی ؟ وخت شه ؟ باشه . تاب بیار .

سهراب او را می بوسد زمانی که زیور سری به آری می جنباند سپس به تندی برمی خیزد و از اتاق بیرون می رود .

ندانست که چگونه زیورش را به بیمارستان رساندند و او در راهروی بیمارستان در هنگامی که زیور را می بردند به اتاق درمان^۴ و او در چشم های زیور ناله و درد را می دید . پرستار جلوی ایستاد و زیور را توی اتاق بردند که سهراب بی تاب گفت :

- خانم ! تو رو خدا ، تو رو خدا بذارین برم تو . خانم ! اون زن مه .
- خب ، باشه . آروم باشین . تا شما پول بیمارستان می پردازین ، خانوم تونم بارشو زمین می ذاره .
- خواهش می کنم . پولو بی بی می ده . بذارین من کنارش باشم ، بیش تر از هر زمونی به من نیاز داره . خواهش می کنم .
- خانم پرستار ! بذارین بیاد تو .

خانم پرستار با بانگ پزشکی از جلوی سهراب کنار رفت و سهراب به توی اتاق جهید و خود را به چهره ی خبی کرده ی زیور رساند و دست هایش را گرفت . چشم هایش خیره شد که به زور باز و بسته می شد .

- زیور ! خانومی ! چشای قشنگ تو وا کن . کمرمو نشکن . داغونم نکن .
- که زیور سرش را به سوی سهراب کرد و به سختی چشم هایش را گشود و به او لبخند زد و گفت :

- تا حالا بهت گفته بودم که چقد دوستت دارم ؟
- زیور ! خانوم خانوما ! تو چی داری می گی ؟ حالا ...

۴ اتاق عمل ، اتاق جراحی .

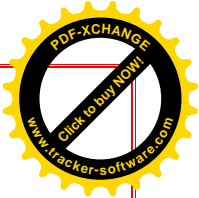
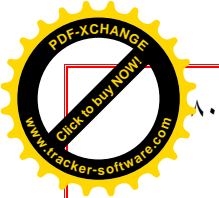
- حالا می خوام بهت بگم که چقد دوستت دارم . بگم ؟
 - خانومی ! بگو .
 - بسیار . اندازه ی هر چی ستاره و کهکشونه .
 - زیور ! زیور ! منم دوستت دارم . بیش تر از اون چه که گمون شو بکنی .
 - ادامه بدین آقا ! ادامه بدین . کارتون خوبه . این لحظه های آخر ...
 - لحظه های آخر ؟
- این را سهراب هنگام برگشتن و به پزشگ نگریستن گفت که پزشگ گفت :
- بله . ما آخرین لحظه های عمل رو سپری می کنیم . دیگه داره خیلی خون از خانوم تون می ره .
 - نه ... خون من هس . تا خون من هس واسه چی خون همسرم ...
 - سهراب !
 - جون ؟
- برگشت و به زیور نگریست و دوباره دو دست هایش را گرفت و در چشم هایش نگریست که زیور گفت :
- منو ببوس . چو همیشه .
 - تو همیشه خانوم خوب منی .
- و بوسه ای کنج لبش نشانده که بانگ خنده ی بچه به گوش آن ها که هنوز در بوسه ی بلند خود بودند رسید که پرستار گفت :
- پسر کاکل زری یه . به خوشی .
- سهراب با لبخند به زیور نگریست که داشت به مهرزاد می نگریست و می خندید . زیور باز به او نگریست که سرش را روی تخت گذاشت و سهراب دست های زیور را بوسید و بر سر زیور دست نوازشی کشید .
- به زودی پس از گرفتن روادید از پزشگ و شناسنامه از دفتردار ویژه ی ثبت احوال ، سهراب در هنگامی زیور را روی دو دستش بلند کرده بود که به سوی خانه می بردش .

فردا با دو بسته شیرینی تازه به دانشگاه رفت و با خوشنودی زادروز مهرزادشان را به همه آگاهی داد و شادباش دانشگاه او را خوشنودتر کرده بود .

چند روزی گذشته بود که زیور توانسته بود دوباره برخیزد و سهراب او را شبی رو به روی همان پنجره بازیافت . آهسته جلو رفت و در هنگامی لبخندی می زد که دو دستش را گرد کمر زیور کلید کرد و او را از پشت به خود نزدیک کرد در هنگامی که سرش را روی شانه ی چپ او گذاشته بود و آرام می گفت :

- خانومی ! حسابی خسته ای . آره ؟
- آره . ولی زمونی که می آی خستگی یم درمی ره . من چی ؟ خستگی تو رو در می برم ؟
- آره . خانومی ! چرا درنبری زمونی که ارزشمندترین آفریده ی روی زمینی ؟

و او را بوسید سپس روی دو دست بلند کرد و به سوی اتاق خودشان و پسر کوچولویشان مهرزاد برد . هر دو در هنگامی نشسته بودند که این پسر کوچک را نوازش می کردند . سهراب به زیور نگریست سپس به مهرزاد . بوسه ی خشکی به مهرزاد زد سپس به سوی زیور رفت و او را بوسید و سخت در آغوش گرفت و هر دو به آرامی می خندیدند پس از هر خوش و بشی که می کردند و زمانی پس از آن به خواب رفتند .



روزها در خوشی و شادمانی و خوش بختی گذشت .

مگر خوش بختی چیز دیگری نبود تا بتواند در زندگی گوناگونی درست کند و گوناگونی چیزی بود که زیور دوست داشت و یک نواختی چیزی که از آن بیزار بود . این یک نواختی او را پی ریخته و کمی تندخو کرده بود تا این که یک بار زمانی که سهراب توی خانه آمد با شگفتی زیور را دید که آرایش نکرده بود و بسیار پی ریخته بود . لبخندی زد و کنارش نشست .

- درود خانومی !
- درود !
- چی شده ؟
- هیچی .
- اعصابت از چی خورده ؟ چرا آرایش نکردی ؟
- هیچی .
- خسته هستی . آره ؟
- خیلی . از این زندگی حسابی خسته شدم .
- چرا ؟ مگه چی شده ؟ مگه خوش بخت نیستی ؟
- چرا خیلی خیلی خوش بختم . زندگی ما یکنواخت شده .
- آها ! و تو هم که از یکنواختی بیزارى . خب خودت نوآوری کن . اصلا ...
- اصلا بیا یه مدت با هم قهر باشیم ، یه مدت از هم دور باشیم ، دعوا کنیم .
- قهر ؟ دعوا ؟ دوری ؟
- آره . الکی ...
- نه ، الکی ... الکی ، یه دفه راستکی می شه . نه ، ولی خب تو نوآوری کن و ناز کن تا من نازتو بکشم . خوبه ؟
- اینم تکراری می شه .
- نه ، نمی شه آزمایش کن . خب ... خب یه مدت کوتاه مسافرت کوچیک برو .
- برو هر جا که می خوای شمال ، اصفهان ، شیراز ، زابل ، بابل ، کنگاور ، مشهد .
- نه ، فعلا ناز می کنم تا موقه ی سفر برسه . باشه ، هر جور تو دوس داری .
- تو چی ؟ چیزی نمی خوای ؟
- نه . هر چی تو بخوای منم همونو می خوام .

دستش را پشت گردن زیور برد و شانه اش را می گرفت که زیور دستش را پس می زند و برمی خیزد در هنگامی که سرش را سوی دیگر می کند و سهراب با لبخندی با این که خسته و کوفته بود ولی برخاست و دنبال زیور رفت و به آرامی دو بازویش را از پشت

گرفت که زیور دو بازویش را جنبشکی داد و سهراب با لبخند بیش تر سرش را روی شانه ی چپ زیور می گذارد و زیور با انگشتش به آرامی سر سهراب را به سوی دیگر برد که سهراب سرش را روی شانه ی راست زیور گذاشت و زیور این بار زانوهایش را خم کرد و پایین رفت و کمی به سوی چپ می رفت که رو به رویش سهراب را دید که با دو انگشت زیرچانه اش را می گیرد و بالا می آورد و سرش را پایین و به تندی زیور را می بوسد . ولی زیور به سوی آشپزخانه می رود و با ناخشنودی می گوید :

- ببین . بیا یه کم دعوا کنیم . دعوا نمک زندگی یه . اگه دعوا نباشه ، آشتی هم نیس .
- بخاطر آشتی کردن بیا یه کم دعوا کنیم .
- تو چته ؟ از فضایل دعوا داری می گی ؟ این حرفا مال وقتی یه که دعوا بشه و بخوان دل داری بدن ، نه زمونی که هیچ دعوایی نشده .
- خب مگه نمک زندگی نیس ؟ با شیرینی زندگی مون ...
- زندگی مون ملس می شه ، آره ؟
- آره .
- زیور ! تو چته ؟ مگه ناز کردن جور به جور نیس ؟
- نه ...
- زیور ! تو معلوم هس چته ؟ الکی داری زندگی مونو خراب می کنی .
- سهراب ! کمه . اینم خیلی زود یکنواخت شد .
- زیور ! تو چت شده ؟
- هیچی ...

این را بی بی که می آمد به گونه ی پی ریخته ای گفت در هنگامی مهرزاد کوچولو در آغوشش بود که باز گفت :

- ... فقط خوشی زده زیر دلش . پسرم !
- بی بی !
- آره . همین طوره .
- گوش کن زیور ! می دونم نگر گونی رو دوس داری و حالتی از یکنواختی به هم می خوره . تو هر چقد دوس داری ناز کن ولی دعوا و مرافعه ، نه . من نمی ذارم خونواده ام با یه دعوای الکی به هم بریزه و هم تو و هم من و هم مهرزاد و هم بی بی ناراحت و سرخورده بشین . می گیری ؟
- یعنی من زندگی رو به هم می ریزم و همه تونو سرخورده و ناراحت می کنم ؟
- زیور ! خانومی ! عزیز ...

- ۱۲
- من عزیز تو نیستم . فک می کنی نمی تونم بچه ی دیگه ای برات بیارم ؟ حتما بخاطر همین منو مسبب خستگی و ...
 - خانوم ! اشتبا می کنی ...
 - آره ، اشتبا کردم که با تو ازدواج ...
 - زیور ! این حرفت خیلی بد بود .
 - حرفای من همیشه بده که ...
 - زیور ! بس کن دیگه .
 - باشه . بس می کنم . برای همیشه بس می کنم ...

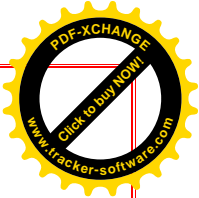
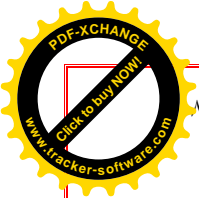
از کنار سهراب رد شد و به سمت اتاق می رفت که ناگهان ایستاد و برگشت و ادامه داد :

- ببینم . تو نمی خوای منو بزنی ؟ کبودم کنی و ...
- سهراب ناخودآگاه اشک در چشم هایش دوید در هنگامی که با سردرگمی چشم هایش و دهانش باز مانده بود .

- فوشم بدی ؟ یا از بالا پشت بوم پرتم کنی پایین یا این که منو آتیش ...
- که سهراب دستش را به دهان زیور رساند و در هنگامی که چشم هایش را بست ، دهان زیور را گرفت . او را در آغوش گرفت و نوازشش کرد و آرام گفت :
- نه ... نه ، عزیزم ! نه ، خانوم خانوما ! نه ، خوشگل خانومم ! با این حرفات منو خورد نکن . منو نسوزون .
 - ولم کن . تو همونی هستی که گفتی خانواده اتو به هم می ریزم .

از او جدا شد و هر سه به سوی اتاق ها رفتند . دراز کشیده بود که به زیور نگریست که به او پشت کرده بود . سهراب به پهلو شد و دستش را به آرامی زیر گردن زیور برد و با دست دیگر موهایش را پشت گوش زیور می گذاشت که بناگوشش را بوسه زد و گفت :

- زیور ! باشه . قهر کن ، ناز کن تا آشتی کنیم ولی یه سر چیزای الکی اینو نگو که اشتبا کردی با من ...
- من نباید این حرفو می زدم . اما خب باید عصبی می شدی که قهر می کردیم .
- از این به بعد دیگه این حرفا و مشتقات شو نگو .
- باشه .
- هنوز قهری ؟
- آره .



- من ساخته شدم واسه ناز تو کشیدن . ناز کن ، ناز کن . من به همینم راضی یم .

که زیور برخاست و نشست که سهراب گفت :

- هی ! کجا ؟

که زیور رویش را به سهراب کرد و رو به سهراب به پهلو دراز کشید که سهراب او را سخت در آغوشش گرفت که زیور لب باز کرد و گفت :

- بغلت یه حال دیگه ای داره .

سهراب لبخندش بیش تر شد و او را نوازش کرد و هر دو به خواب رفتند .

اما شادی شان دیری نیابید که بر کام سهراب چون شوکرانی شد بر خون و جگر سقراط .

که آن روز عصر زمستان پر ز برف و یخ و سوز سردی که تا مغز استخوان هر کسی را می سوزاند ، وقتی به پیروی از دل شوره های زیاد کنکاشستان را رها کرد و به خانه شان بازگشت . در خانه بی بی را دید که مهرزاد در آغوشش دارد می گرید . جلو رفت و با نگرانی و آشفتگی سه چنداناش گفت :

- درود ! بی بی ! پس زیور کوش ؟
- زیور رفته پشت بوم برف بندازه . آخه خیلی برف جم شده بود .
- برف بندازه ؟ زیور ؟ آخه کار اون نبود . اون که تا امروز برف ننداخته ، زمونی که نمی تونه ، چرا وانساد من پیام . می مدم می ریختم .
- آروم نگرفت ، گفت دیوار داره نم پس می ده .
- کی رفت ؟
- خیلی وقته . یه ساعتی می شه .
- یه ساعت ؟ تو این سرما ؟
- گفتم منم برم کمکش ، گفت که نمی خواد و مهرزادو نگه دارم . خودش رفت .
- چرا گذاشتی بره ؟
- مگه چی شده ؟ چی شده که یه هو اومدی از سرکارت ؟
- هیچی . دلم شور می زد ...

و به سوی پشت بام از پله ها بالا رفت . در را گشود . جلو رفت . به سوی هایش نگرست . نیمی از بام تا اندازه ای برف روفته شده و نیمی از آن هنوز برف اندود بود اما از زیور خبری نبود . دنبالش گشت تا این که او را پشت خنک کننده یافت در هنگامی که روی زمین افتاده بود و چشم هایش بسته بود ولی دامنش بالا زده شده بود و پیراهنش دست نخورده بود و کنارش گوشه همراه ناشناسی بود . چشمش به زیرپوش پایین زیور افتاد . دلش داشت می ایستاد . ناگه جلوی دیدگانش تار شده که به زانو درآمد . خواست زیرپوش زیور را بالاتر بکشد که چشمش به جای کفش مردانه ای افتاد که روشن بود به تندی و هراسان و لرزان از آن جا دور شده است . همه جا برایش تاریک و بی تاب کننده بود که آهی کشید زمانی که اشک در چشم هایش پر شده بود که زیرپوش زیور را بالا برد و دستش را زیر زانوی زیور برد و هر دو پای زیور را گرفت سپس دست دیگرش را زیر گردن زیور برد و خواست سر زیور را بگیرد که نم ناکی پس سر زیور را دریافت . پای زیور را رها کرد و زیور را نشانده و پس سر زیور را دید . نم ناکی پس سر زیور از خونریزی بود . به پایه ی تیز خنک کننده و سکویی که خنک کننده روی آن بود ،

نگریست و روی آن چکه هایی از خون زیور را دید . با دست دیگر بخش های سرش را دست کشید و دانست کوفتگی هایی هست . خشم همه ی تنش را گرفت از جانور بودن مردکی که جای کفشش بر برف ها افتاده بود . به جای پا و گوشی نگریست که در یک راستا بود بی برگشت گوشی ناشناس از جیب همو افتاده که اهریمنانه به جان همسرش در بیهوشی افتاده بود پس گوشی را برداشت و در جیبش گذاشت و زیور را روی دو دستش بلند کرد و با چند جنبش دامنش روی پاهایش افتاد . به چهره ی زیور نگریست و آهی کشید . او را پایین برد و در اتاق خودشان خواباند . پتو رویش کشید و برخاست و به آشپزخانه رفت و باند و چسب و قیچی و دوا گلی را از ابزارگاه برداشت و توی سینی روی دیوار باز گذاشت . یک لیوان چای ریخت که بی بی جلو آمد و گفت :

- چی شده ؟

- بیهوش افتاده بود تو سرما . آگه همون جوری می موند از سرما می مرد ...

چند قاشق کوچک مرباخوری شکر ریخت توی لیوان چای و هم زد سپس لیوان را توی سینی گذاشت و سینی را برداشت . به سوی اتاق شان می رفت که باز گفت :

- ... بی بی ! فقط دعا کن زودتر به هوش بیاد . هنوز از دل شوره نیوفتادم .

- باشه . بی بی ! به دلت بد نیار .

- من به دلم بد نمی آرم ، این بده که به دلم می آد .

در اتاق را باز کرد و تو رفت و در را با یک دست بست و کنار زیور نشست . به آرامی سر زیور را با دواگلی گندزدایی کرد سپس باند پیچی کرد سپس پس سرش را گرفت و تنه ی دستش را زیرش گذاشت و او را روی پایش گذاشت و شانه ها و بازویش را مالید سپس او را بوسید سپس چای در دهانش ریخت . او را سخت در آغوش گرفت و بوسید و در هنگامی که به خود چسبانده بود ، باز به او چای داد و نوازشش کرد و این بار بوسه ای بر کنج لبش نشانده که زیور انگار جان گرفته بود که او هم سهراب را بوسید . بوسه ی آتشین زیور هنوز به پایان نرسیده بود که سهراب کمی دور شد ولی زیور لب سهراب را رها نمی کرد که سهراب هم سرگرم بوسیدن زیور شد و در این هنگامه زیور را نوازش می کرد که باز هم از او دور شد ولی پایین لب و زیر چانه و گردن و زیر گردن زیور را بوسه نشانده سپس دورتر شد و به زیور نگریست و با دیدن مستی زیور خود را نگه داشت و به مانند همیشه گفت :

- چه جوری بیهوش شدی ؟

- داشتم پارو می کردم . یه دفه پام لیز خورد و سرم خورد به کولر و دیگه نفهمیدم

چی شد .

- تو کی برف انداختی؟ تا امروز کجا پارو کشیدی که امروز زور آوردی پارو بکشی؟ نمی شد و امی سادی تا خیر مرگم می مدم؟
- می مدی هم خسته و کوفته کی دلش می آد بهت بگه .
- نگفتی اگه کسی به دادت نمی رسید و می مردی ، من چه خاکی به سرم می کردم؟
- حالا که چیزی نشده .
- حتما باس اتفاقی بیوفته که ...
- بس کن . تو رو خدا بس کن . سهراب ! سهراب !
- آخه . لعنتی ! من دوست دارم .

که زیور به آرامی نزدیکش شد و او را بوسید سپس با دو دستش گردن سهراب را گرفت و آن را زیر گوش های سهراب مالید هنگامی که سهراب ناخودآگاه تن او را می سود . پس از زمانی در هنگامی که هر دو در آغوش هم بودند رو به هم می نگریستند و می خندیدند به آرامی و هم را می بوسیدند که ناگهان زیور جلوی دهانش را گرفت . سهراب لبخند بر لبش خشکید . زیور از اتاق بیرون رفت که او برخاست و باناباوری به او نگریست . از اتاق بیرون رفت با هزار اندیشه که به گونه ی پی ریخته و بی تابی به زیور نگریست که توی دستشویی می رفت و بیرون می آمد که بی بی جلو آمد و کنارش ایستاد و گفت :

- آبیستن شده .

و انگار با این گفته ی بی بی ، همه ی جهان روی سرش ویران شده بود . به سوی پنجره رفت و آن جا ایستاد و به آسمان نگریست . آهی کشید که زیور دست هایش را گرداگرد کمرش کلید کرد و سرش را میان دو شانه ی سهراب گذاشت و گفت :

- چرا آه می کشی؟ عشق من ! عشقت دوباره کار خودشو کرد و ...
- من این بچه رو نمی خوام .
- چی؟ چرا؟ اداره ی دوتا بچه سخت ...
- اون محبت تو رو به ما کم می کنه .
- تو اشتبا می کنی ...
- من راستشو می گم . این تویی که اشتبا می کنی . من این بچه رو نمی خوام .
- یعنی می خوام سقطش کنم؟
- نه ، من دل شو ندارم ولی امیدوارم که مُرده به دنیا بیاد .
- سهراب ! تو که انقد سنگدل نبودی .
- چیزی که میون ما باشه ، سنگدلی منو روشن می کنه .

به اندیشه ی این افتاد که آن نامردی که جای پایش روی برف ها بود را گیر بیاورد . پس بیرون رفت و تا کنکاشستان در اندیشه ی این بود که چه کند ؟ توی کنکاشستان رفت و توی اتاق خود رفت و در را بست . گوشی را از جیبش درآورد و روی میز گذاشت و به آن خیره شد . روی سندلی نشست و در هنگامی که یک آرنجش را بر دسته ی سندلی گذاشته بود و سرش را توی همان دستش گذاشته بود با خود اندیشید که کسی که جای پای روی برف ها و گوشی برجامانده از آن اوست ، پدر بچه ی توی شکم زیور هست ، کسی که با دیدن یک زن آسیب دیده به جای یاری رساندن به او ، هوی خود را برآورده است و اکنون زیور دلبندهش با دیدن او و بی آگاهی از رخدادی که برایش پیش آمده با عشق بازی او ، شوهرش ، باردار شده است و می اندیشید که زندگی یش ، مهرش به زیور و زیور و مهرزاد همه و همه را چگونه پشتیبانی کند و از آن ها پاسداری کند و چگونه راه چاره بیابد تا زیور بویی نبرد و همه ی رنج ها و سختی ها و کوشش هایش برای تندرستی و جان و روان و خوش بختی زیور کشیده بود ، به نابودی نکشد که گوشی به او درآمد . خامه یی برداشت و شماره را یادداشت کرد سپس دکمه ی سبز را فشار داد و گوشی را به گوشش چسباند و چیزی نگفت تا این که آوای زنی آمد که می گفت :

- الو ! تو کی هستی که موبایل منو دزدیدی ؟ هر کی هستی واسه شرکته . باس ورش داری بیاریش . بی شرف ...

- برو ادب یاد بگیر بعد بیا تهمت بزن . من نیازی به دزدیدن چیزی ندارم . خانم ! من این گوشی یو پیدا کردم . نشونی بدین تا براتون بیارم . تنها می خوام پرسشی ازتون بکنم . می شه ؟

- ببخشین من نباید باهاتون اون جوری حرف می زدم . پرسش تونو بفرمایین .
- این گوشی یو کی گم کردین ؟
- همین چند ساعت پیش .
- گفتین واسه شرکته ، ببخشین ها ولی چند ساعت پیش که ساعت کاری بوده .
- درسته .

- جایی که پیداش کردم هیچ شرکتی نیس .
- شما درس می گین چون من گوشی یو گم نکردم . گوشی دس من نبوده ولی گوشی شرکته .

- این گوشی دس همسرتون بوده ؟
- بله . آخه این تنها گوشی یی هس که دارم و منم برای در دسترس بودن همسرم بهش دادم و اونم گفت که همین چند ساعت پیش ازش دزدیدن و متوجه نشده .
- بسیار خب . حالا هس ؟
- بله .

- امیدوارم که زمونی گوشه یو بهتون پس می دم اون هم باشه . آخه مردم ...
- بله . می فهمم . اصلا چه طوره که فقط با شوهرم قرار بذارین که ...
- نه ، شمام باید باشین . من به اون اعتماد ندارم . اون گوشه شما رو گم کرد و گفت دزدیدن .

- درسته . منم می آم ...
- بهتره نشونی بدین تا خودم بیام . نترسین . من یه مرد زن دارم که همسرشو بسیار دوس داره . خوب گوش کنین . اگه شوهرتون خونه نباشه می رم و گوشه یو بهتون نمی دم تا زمونی که بیاد زمونی هم می گیرم که خونه هس که درو وا کنه .
- باشه . پس یادداشت کنین .

پس از زمانی جلوی در خانه بود در هنگامی که بی اندازه خود را از خشم نگه داشته بود . زنگ را به آوا درآورد و مردی در را گشود . از چشم های هراسانش دریافت که خود نامردش هست . با خشم گریبانش را گرفت و او را بیرون کشید و به دیوار زد و به آهستگی و با خشم گفت :

- مردک ناموس دزد ! به چه بهایی ؟ وجدانت آزارت نداد که با زن زحمت کش کارمندت چشم به ناموس من داشتی ...

- چشم نداشتم . می خواستم به هوش بیاد .
- اگه تا این اندازه باور داری که کارت این بوده و درس بوده ، چرا نموندی ؟ جلو خونریزی شو می گرفتی ، نه این که بدترش کنی و کوفتگی ایجاد کنی . من هالو نیستم ، هالو ! سعی نکن به من کلک بزنی وگرنه همه چی یو به زنت می گم . می دونم که از ترس افشا شدن کارات به زنت دروغ می گی . خوب گوش کن ، اگه بخت باهات یار نبود و خانومم با دیدن من و واس خاطر من باردار نمی شد تا حالا اون زنو بیوه می کردم .
گریبانش را رها کرد و خود را نگه داشت چون بانگ زن را شنید . زن جلو آمد و گفت :

- سلام ! آقا !
- من . گوشه تونو پیدا کردم . کجاشو اگه شد بعدا می گم ...
نگاه گیرایی به مرد انداخت سپس گوشه را درآورد و به زن داد و باز گفت :

- خواهر ! می تونم با شوهرت یه کم تنها باشم ؟
- حرفای مردونه ؟
- آره .

- باشه . شاید این حرفای مردونه ی شما روش کارگر باشه و سر حرفش باشه .
- خوش قولی رم بهش یاد بدین .
- باشه . به روی چشم ...

زن تو رفت . سهراب به مرد نگریست که داشت از ترس خود را خیس می کرد و از نگاهش پیدا بود که تا چه اندازه هراسان هست که گفت :

- بیا بریم اتاق .
- اتاق ؟
- آره . نترس . بلایی سرت نمی آد . اتاق روانپزشگی یه .
- رامون می دن ؟
- اتاق واسه خودمه .
- یعنی تو روان پزشکی ؟
- بله . پس از کلاسام می رم اون جا و یه چندتایی بیمار می آن . برای راهنمایی می آن .

- پس بگو چرا پیش پیش همه چی رو می دونی .

ولی سهراب به او رو نکرد و با هم راهی اتاق شدند .

رو به روی هم نشسته بودند که سهراب خود را نگه داشته بود در هنگامی که به او می نگریست که لب باز کرد و گفت :

- نامت چیه ؟
- تیمور ، تیمور زرکش .
- چند سله ازدواج کردین ؟
- چیه ؟ منم می خوام مٹ مریضات معالجه کنی ؟
- نه . تو معالجه شدنی نیسی . چن سال ؟
- ده - دوازده سال . تو چی ؟
- دو سال و هفت ماه . بچه هم دارین ؟
- نه . ما بچه دار نمی شیم . ایراد از اونه ، اما من خیلی دوشش دارم . قسمته دیگه .
- هر دو مون بچه دوس داریم اما بچه دار نمی شیم . تو چی ؟
- یه بچه ی یک سال و ده ماهه ، یه پسر کوچولوی بازیگوش .
- اسمش چیه ؟
- مهرزاد . مهرزاد پورآذر . قشنگه ؟ نه ؟

- آره . حالا می خوامی چی کار کنی ؟ کاری یه که شده و منم نمی خوام بچه ام بدون من بزرگ بشه .
- آره . این بچه هم گناهی نداره که زندگی یش نابود بشه .
- می خوامی چی کار کنی ؟ از زنت جدا ...
- ساکت باش . من چنین حماقتی نمی کنم . به آسونی به دستش نیاوردم که به آسونی هم از دستش بدم . با هزار سختی و دردسر تونستم دوباره اونو خوش و شاد ببینم . اون گناهی نداره . حالا باور کردم که فرار نمی کنی . راستشو بگو که چی شد زمونی که خانوم مو توی اون روز دیدی ؟
- خوشگل بود . بی هوشم بود . خب منم که مست بودم و داغ حالیم نشد و نتونستم جلو خودمو بگیرم .
- اون جا با مستی چی کار می کردی ؟
- با یکی از دوستانم که همسایه تونه بالا پشت بوم بودیم . می مدم برم که چشمم افتاد بهش . منو ببخش . حالم خراب بود . اولین بارم بود اما زیاد خوردم . بیهوش افتاده بود .
- گفتی کسی هم نمی بینه و از کجا خبردار می شه و هر کاری خواستی با زن من کردی . خب ، من عادت ندارم بار دیگرونو بکشم ...
- نه ، بار نمی کشی . اونو نکش . اون بچه ی منه . بچه ای که سال های سال منتظرش بودم . من مسئولیت بچه مو به عهده می گیرم .
- خاموش . خانوم من تو رو ندیده . می گی بچه ی منه زمونی که خانومم نه تنها تو رو ندیده که با دیدن تو هم باردار نشده . واسه رفتار من باردار شد . خوب گوش کن . ببین چی می گم . هیچ کس در این باره به ویژه خانومم نباید باخبر بشه . اگه بخوای نخ بدی به همسرم که این بچه چه جوری تو شکم شه و کار کی یه و از این دس چیزا بگی این بچه رو یتیم می کنم . زنده زنده آتیشت می زنم .
- خانوم منم همین طور اما اگه فهمید ، فقط نفهمه که کار من بوده .
- باشه .
- باشه . فقط یه چیزی ازت می خوام .
- چی ؟
- می خوام اون مدت که خانومت حامله اس . حالات شو ببینم و بدونم وقتی بچه ام به دنیا می آد و ازم سؤال کرد بدونم چی جواب شو بدم . می خوام خرج و یارشو خودم بدم و هر وقت برمی گرده من جلوش باشم . این جوری هم شبیه تو نمی شه ، شبیه من می شه .
- خانومم هیچ زمون ازم جدا نمی شه حتا برای یه دقیقه . اینو تو گوشت فرو کن .
- خانومم تو خونه ی من می مونه . این بچه رشد می کنه و هر چی بخواد برایش از پول خودم فراهم می کنم . فدای یه تار موی گندیده ی خانومم . اگه می خوامی بچه شبیه تو بشه ، خب ... باشه . شمام بیاین تو خونه ی من باشین ، تو و همسرت . یه جوری خانوم تو

حالی کن . یه ندا هم بده سوتی درندین بعد با منم هماهنگ کنین که تابلو نشه . تا زمونی که این بچه زاییده می شه تا هزینه ی بیمارستان با من ولی زمونی که زاییده شد به نام تو و خانومت زاییده می شه . زمونی که زاییده شد ، شما با اون مرخص می شین و من به خانومم می گم بچه مرده اومده و دیگه پیداتون نمی شه . راسی این که خانمت نازاس به خانواده ام نمی گی وگر نه همه جا پخش می شه ولی کسی که مجازات می شه تویی و بچه که با ننگ یه آبروریزی باید زندگی کنه توی پرورشگاه . گرفتگی ؟

- آره . اما برای این که من و خانومم بیایم خونه تون چه بهانه ای بیارم ؟
- مشکل خودته . اگه می خوای این بچه به پدر و مادرش یعنی تو و خانومت بره ، باید یه چی جور کنی . تو که بلدی دروغ جور کنی و داستان سرهم کنی . اینم روش ...
- مشکل همینیه که حرفامو باور نمی کنه .
- آره . خب . بگو ببینم . خانومت تو رو دوس داره ؟
- آره . خب . ولی حرفامو باور نمی کنه .
- من با خانومت حرف می زنم ، ممکنه بگم که تو چی کار کردی چون نمی تونم دروغ بگم ، تابلو می شه . اما راضی یش می کنم .
- نه . خواهش می کنم . حرفامو که باور نمی کنه دیگه بهم اعتماد نمی کنه .
- من اگه جاش بودم از روز اول بهت اعتماد نمی کردم . بسیار خب باشه . ولی یه چیزی . اگه چشات چپ نگا کنه و پات کج رابره . چشاتو در می آرم و قلم پاتو خورد می کنم . همین یکی بسه ، یکی یو بکنی دو تا و این مادر بچه مه و از این فکرا نداریم وگر نه بچه ات جلوی خاکستر زنده سوزونده شده ات وامی سه و واسه ات فاتحه می خونه .
- باشه . یه بار اشتبا می کنه آدم ، نه بیش تر . همین یکی هم بسه .
- عادتت نشه ، نه واس زن من و نه واس زن و دختر دیگران یادت باشه .
- نه . قسم می خورم .
- واسا . خونه ی خانومم بهتره . اتاقاش بیش تره .
- باشه . به زنم می گم تو این بچه رو نمی خوای . می خوای بدیش به ما و خانومت هم راضی می کنی اما درباره اش نمی خواد حرفی بزنینم . خوبه ؟
- آره . اگه بپذیره . حالا می ریم به خانومامون در میون می گیم . فردا می آم دنبال تون که بریم . اگه خانومت راضی نشد . فردا خودم راضی یش می کنم .
- باشه ، فکر خوبی یه .
- راسی زن بیچاره اتو آزار ندی . خدا رو خوش نمی آد . ببینم آزارش دادی هر چی دق دلی دارم سرت خالی می کنم .
- باشه .

در خانه را باز کرد و توی خانه رفت . زیور کنار بخاری نشسته بود و زانوهایش را بغل گرفته بود و سرش را روی زانوی چپ گذاشته بود و سهراب دلش ریش شده بود که کنارش آمد و نشست و شانه هایش را گرفت و نوازشش داد و گفت :

- زیور ! چت شد دوباره ؟
 - تو بچه ای رو که واسه منه رو دوس نداری .
 - خاموش ، زمونی که مهرزاد تو شکمت بود می گفتی دیگه خوشی یت تموم شد ، دیگه دوسم نداری حالا که می دونی من این بچه رو نمی خوام یه باره چی شد ؟ گمون نمی کنی ؟ باور نمی کنی که بچه ی دیگه ما رو دور می کنه ؟ شاید برات ارزش نداره . تو هنوز درست از اون کهپیرآور حالت خوب نشده . هنوز سر مهرزاد بنیه تو درست به دست نیاوردی .
 - کهپیرآور منظورت ...
 - آره منظورم همون آشغاله که هنوز شبا کابوس اونو می بینی . گمون می کنی نمی دونم که همش یادش می فتی و مثلا به روی خودت نمی آری .
 - خب . سقطش می کنم .
 - نه ، باشه . نگهش دار ولی امیدوارم که مرده بیاد . من که بازم دوست دارم ولی تو بی معرفتی و ...
 - منم دوست دارم . چه این بچه بیاد و چه نیاد .
 - پس من هر چی باشه هزینه ت می کنم ولی یه چیزی ازت می خوام .
 - چی ؟
 - بریم تو خونه ی پدری یت تا این بچه می آد . پشش دوباره برمی گردیم این جا .
 - خونه ی پدری یت ؟
 - آره ، راستش یکی از فامیلای دورم زنگ زد ، می خواد بیاد پیش ما . دیدم این جا جا نیس گفتم بهت پیشنهاد بدم که بیان خونه ی پدری یت البته اگه اجازه بدی ...
 - اجازه بدی چیه ؟ خب بیان . کی می آن ؟
 - فردا همین زمون .
 - فردا می رم تا بیاری شون همه چی رو روبراه می کنم .
 - دستت درد نکنه که آبروداری می کنی . ممکنه زیاد بمونن چون عادت شونه . نمی آن ، نمی آن وختی می آن زیاد می مونن .
 - عیبی نداره . فامیل تو هستن و به هوای تو ارزشمندن .
- لبخندی بر لب سهراب نشست سپس نزدیک تر آمد و پیشانی و چشم ها و لب و لپ و گونه های زیبا را بوسید سپس هر دو لبخند دل نشینی زدند .

فردا زمانی که در باز شد و سهراب با تیمور و زنش آمد ، در نخستین نگاه زیور از تیمور خوشش نیامد . به راستی دریافت بدی به او پیدا کرد . زیور با نگاه بیزارگونه ای به تیمور نگریست و پاسخ او را داد که به او سلام کرده بود ولی زمانی که به زنش نگریست با خوشرویی گفت :

- درود ! خانوم ! خوش اومدی .
- سلام ! مرسی .

پس از زمانی خوش و بش کردن در پذیرایی بود که مظفر آمد و کنار سهراب ایستاد که چشمش به تیمور افتاد و در همان نگاه نخست او را شناخت سپس زن او را دید که زن مهربان و کاری و ساده ای می آمد که به سهراب نگریست که داشت او را نگاه می کرد که مظفر خم شد و دم گوش سهراب چیزی گفت و رفت . سهراب برخاست و گفت :

- شام آماده اس . بفرمایین .

همه پشت میز خوراک خوری نشسته بودند . شام می خوردند که سهراب زیرچشمی به تیمور می نگریست . سهراب او را دید که هر از چندی به سوی هایش سپس به زنش _ تابنده _ می نگرد سپس به تابنده نگریست که با خوراکش دارد بازی می کند که با دست به آرامی به دست زیور می زند و زیر لب به آرامی می گوید :

- زیور ! به مهمونات برس .
- مهمونام ؟
- آره .

زیور به تابنده نگریست که هنوز داشت با شام خود بازی می کرد که با لبخندی گفت :

- تابنده خانوم ! چرا شام تو نمی خوری ؟ خانومی !
- ها ؟ شام ؟ آها ! حالا می خورم زیور جون !
- بخور . نترس نمک گیر نمی شی .

لبخندی می زند و شام می خورد .

پس از شام بود که زیور دست سهراب را گرفت و او را به سویی برد که سه سال پیش راستی را آن جا یافته بود ، ایستادند که زیور لب باز کرد و گفت :

- یادته ؟ یادته ؟ سهراب !
- چی ؟ زندگی مو ؟ مگه می شه فراموش کنم ؟ ...

او را همان جور که سه سال پیش گرفته بود ، گرفت و به آرامی هم چو گهواره ای می جنبیدند و چون آب هفت دریا ° که ناپیدای ماه شود به زیور نگریست و باز گفت :

- ... خودمو می تونم فراموش کنم ولی اون زمونو که برای نخستین بار نزدیکت بودم و چشم توی چشم تو دوخته بودم و این پری دریایی رو توی بغلم گرفته بودم و اون دم درخشان زیر درخشش ماه رو فراموش نمی کنم . نمی تونم فراموش کنم .
- منم همین جور . خوب یادمه که زمونی که برقا رفت و زیر درخشش ماه منو جای دنج بردی و با انگشت روی چهره م کشیدی و گفتی تا کی می خوای منو زجر بدی ؟ تو با افسوس بهم نگ می کردی و عشق همون عشقی که اون زمون شناختم که همون عشقی بود که دنبالش می گشتم . یادمه پیش از اون یه زمزمه هایی می کردی . چی می گفتی ؟
- پری دریایی ! پری دریایی ! خدا توی جهان هستی هیچ کس رو به زیبایی تو درس نکرد . تو زیباترین آفریده ها و دوست داشتنی ترین اونایی . الهی از گلوش پایین نری .

- سهراب ! چرا توی چشات غم می بینم ؟
- غم ؟ غم چیه ؟ مگه آدم با تو می چشه غم چی یه ؟
- سهراب ! به جون من سوگند بخور که غمگین نیستی .
- زیور ! زیور ! بهم فشار نیار .
- دیدی ، غمگینی . واسه چی ؟ زندگی با من این اندازه سخته ؟
- نه . نه . عزیزم ! قلب منو نسوزون .
- سهراب ! تو بغض کردی . چی شده ؟ چته ؟
- هیچی . بغض چیه ؟ این تویی که بغض کردی .

سهراب را در آغوش گرفت که چشمش به تیمور افتاد که با حالت عجیبی به آن ها می نگریست که زیور دست سهراب را گرفت و او را به بستان برد . روی سندلی سپید آهنین نشستند که زیور گفت :

- سهراب ! من هیچ حس خوبی به این مردک ندارم . امیدوارم ناراحت نشده باشی .
- نه ، بی برگشت یه چون و چرایی داره که ازش خوشتر نمی آد .

و او را بوسید که از این زیور بسیار خوشش آمده بود .

- خب . حالا بگو چرا غمگینی ؟
- هیچی . این اندازه گیر نکن .
- تو رو جون ...

° اقیانوس .

- بس کن دیگه داری منو به هم می ریزی .
- از چی به هم می ریزی ؟ بگو چرا غمگینی ؟ از چی ناراحتی ؟
- چرا باز خورد می کنی ؟ من که ناراحت نیستم ...

برخاست و پشت زیور رفت و دست هایش را روی شانه های زیور می گذارد و باز می گوید :

- ... زیور ! زیور ! تو همه ی هستی منی . واسه من تحمل شون کن . باشه ؟ شاید بیش تر بمونن .
- بیش تر ؟ باشه . فقط تو باش . خوش حال باش . دوسم داشته باش . منم تحمل می کنم .

- بعدش می رن و دیگه پیداشون نمی شه .
- نه ، من فامیل تو بیرون نمی کنم .
- ولی شاید من بیرون شون کردم . فقط ...
- فقط چی ؟
- تنها کمی بردباری کن .
- باشه . سهراب !
- جان سهراب ؟
- من استیک کچاپ می خوام .
- استیک کچاپ ؟
- آره . خاللی .

سهراب به زمان نمای خود نگریست و گفت :

- زیور ! ساعت یازده و نیم شبه .
- هنوز که دوازده نشده .
- زیور !
- تو رو خدا ! تو رو جون من .
- باشه . باشه .

از پشت زدن درآمد و راست شد و توی ساختمان رفت و داد زد .

- بی بی !

بی بی جلو آمد و از بالای پله ها گفت :

- ساکت ! تازه مهرزاد خوابیده .

- باشه . عمو مظفر !
- بله ؟ آقا سهراب !
- ببین . همه رو بپا تا من پیام .
- باشه . آقا سهراب !
- آقا سهراب !

تیمور بانگش داد که مهرزاد بیدار شد و آغاز به گریه کردن کرد که سهراب بالا رفت و او را در آغوش کشید و به بی بی گفت :

- بی بی ! برو خستگی در کن . من می برمش بیرون ...
 - بیرون ؟ سرده ، سرما می خوره .
 - اون اندازه سرد نیس . یه گشتی هم می خوره . خب ، تازه پاشده ، یکم بیوشونش .
- تنها یکم زود .

بی بی آن را گرفت و جامه ی گرم پوشاندش و کلاه گرمی بر سرش کرد و سهراب او را گرفت با یک دستش او را نگه داشت روی شانه اش که او آرام گرفت و سهراب پایین پله ها آمد و از ساختمان بیرون می رفت که تیمور کنارش آمد و به آرامی گفت :

- می خوام منم باهات پیام . می شه ؟
- باشه . بیا ...

در کنارش همراه شد که سهراب رو به روی زیور ایستاد و زیور مهرزاد را بوسید که سهراب گفت :

- می ذاری بریم یا نه ؟
- باشه . برو . خدا به همراهت .

پس از کمی بود که از خانه بیرون رفتند که تیمور گفت :

- چی می خوای بخری ؟
- استیک کچاپ خالی .
- این وقت شب ؟
- آره .

به سر خیابان رسیدند که دیدند فروشگاه بسته هست و تا سه تا خیابان هم همین جور بود که در خیابان چهارم یک فروشگاه باز بود . تو رفتند که سهراب گفت :

- ببخشید . آقا ! استیک خالی دارید کچاپ ؟

- آره .

- دوتا بدین ...

به مهرزاد می نگرد که دارد به کیک شکلاتی می نگرد . به مهرزاد می گوید :

- ... مهرزاد ! بابایی ، تو از اینا می خوای ؟

- آره .

این را با شادی گفت که سهراب خندید و گفت :

- آقا ! دو تا از این کیک شکلاتی هام بدین با یه دستمال کاغذی جیبی هم بدین .

دست در جیب می کند که می بیند تیمور پولش را می دهد ولی سهراب پولش را

برمی دارد و در هنگامی که آن را در جیب تیمور می گذارد با خشم به او می نگرد و

می گوید :

- زن منه ، خودمم هزینه شو می دم . از این کارا کنی یه جور دیگه برداشت می کنم .

- نه ، اشتبا می کنی .

- نمی کنم .

و پول را روی ترازو گذاشت و کیسه ی سفید را برداشت و از فروشگاه بیرون رفت

و تیمور هم آمد کنارش که سهراب در هنگامی که یک کیک و دستمال را برمی داشت

کیسه را به او داد و گفت :

- اینو ببر بده به خانومم ، دیگه همه ی خونه رو روی سرش برده . بدو . من بچه

بغل مه .

- باشه .

تیمور به تندى و شادی آغاز به جنبش کرد . سهراب به شتاب او نگریست و خنده اش

که اندوه در گلپیش پر شد . دستمال را در جیبش گذاشت و کیک را به دست دیگر خود داد

که مهرزاد روی تنه ی آن نشسته بود و با دست دیگرش مهرزاد را نوازش می کرد که

مهرزاد گفت :

- بابا !

- جان بابا ؟

- گریه ت می آد ؟

- نه ، بابایی . نگران مامانی م . ازش نگه داری کنی ها . هر چی شد بهم بگو .

- باشه . بابا .

او را می بوسد و می گوید :

- کیک تو بهت بدم بخوری ؟

سرش را به نشانه ی پذیرش جنباند و سهراب در هنگامی که با لبخند اندک اندک کیک را در دهانش می گذاشت و او را می بوسید و نوازش می کرد تا این که به خانه رسید . در را باز کرد و تو رفت . زیور به سویش دوید و با خشم جلوی او ایستاد که روی پیشگاه بزرگ ایستاده بود و گفت :

- سهراب ! من استیکو از تو می خواستم ، نه از اون مهمونا . فک کردی من واس یکی دیگه رو می خورم ؟
- از من خواستی ، منم خریدم دیگه . تنها گفتم تا خونه رو روی سرت نگرفتی بیاره واسه ت .

- راسی ؟

- تو به من شک داری ؟

- نه ...

این را در هنگامی می گفت که با دو دست پول را به تندی از جیبش درآورد و شمرد و باز گفت :

- ... حالا باورم شد . ولی من می خواستم از دست تو بگیرم ، تنها نیم ساعت فرقش بود .

- حالا از این به بعد ...

- از این به بعد چیه ؟ ...

سرش را سوی گوش سهراب برد و گفت :

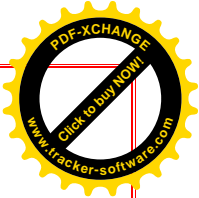
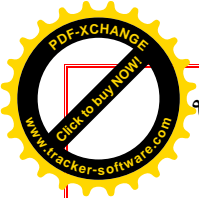
- ... بچه زمونی که جم خورد اون جلوم بود .

- خب ... باشه .

- بابا ! بچه جم خورد یعنی چی ؟

- یعنی ... هیچی . بزرگ بشی می گیری .

این را در هنگامی می گفت که به آسمان می نگریست با خستگی و پی ریختگی که زیور آغاز به خندیدن کرد که سهراب با نگاه گله مندی به او نگریست و به گونه ی چیرگی مهرزاد را زمین گذاشت و روی سندی نشست و گفت :



- حالا دیگه باورم نمی کنی؟ یعنی تو فک می کنی من می دارم یه نفر دیگه
هزینه های من و زن مو بده؟ این اندازه منو بی جنم گمون کردی؟

پشت به او کرد که زیور کنارش نشست و سهراب از او دوری گرفت که دوباره
زیور به او چسبید و او دوباره دوری گرفت که زیور سرش را روی شانه ی سهراب
گذاشت که سهراب سرش را پس زد. زیور به سوی هایش نگریست که رفت و استیک را
آورد و باز کرد و رو به رویش نشست و آغاز به خوردن کرد که سهراب نگاهی به او
کرد و به بانمک خوردنش سپس سرش را به سوی دیگر رو به آسمان کرد و ناگهان
لبخندی بر لبش نشست و ناگهان از خنده روده بر شد و بازوهای زیور را گرفت و او را
در آغوش کشید در هنگام خندیدن. پس از زمانی در همان هنگامه او را نوازش کرد.

زمانی گذشت و کم کم همه های کارگرها را می شنید که به پیروی از بانوی شان ، زیور، بود .

سهراب دیگر به سر و روی خود نمی رسید آن اندازه که موهای سر و رویش بلند شده بود . دیگر همه چیز برایش بسیار زجرآور شده بود .

شب بیرون نشسته بودند که زیور گفت :

- سهراب ! من راحت نیستم . از این مردک بیزارم . زمونی که تو نیستی جلوی چشم منه . زمونی هم که هستی این اندازه گستاخه که خودشو توی خوشی ما شریک می کنه ...
- زیور ! خانومی ! خب ... بده خودشو توی شادی ما شریک می کنه ؟
- نه ، اما من بدم می آد . زمونی که این بچه جم می خورده م می آد ، می ترسم پسرم چو اون بشه .

- خب ... بشه . مگه چی می شه ؟
- نه ، دوس دارم پسرم چو باباش بشه .
- خب چو باباش می شه دیگه ...

این را با پی ریختگی گفت که پس از درنگی با آرامش باز گفت :

- ولی من می گم دختره ، ای کاش چو مادرش بشه ...

و زیور را در آغوش گرفت و با لبخندی نوازشش کرد . پس از زمانی گفت :

- چیزی نمی خوام ؟ ها ؟ خانومی !
- نه ... چرا .
- چی ؟ بگو تا دیرتر نشده .

آب نبات چوبی مهرزاد را نشان داد که مهرزاد در گوشه ای نشسته بود و داشت آن را با همه ی شور و خوشی یش لیس می زد . نگاه سهراب دیگرگون شد و با اخمی به آرامی گفت :

- نه ، من این کارو نمی کنم . می خوام برم بیرون برات بخرم ...
- نه ، همونو می خوام ، همون . یه لیس ، فقط یه لیس .
- زیور ! مهرزاد دهنی دوس نداره . حساسه ، خودت که می دونی .
- خب ... برایش یه دونه دیگه بخر .
- نه ، زیور ! ببین با چه شوری داره می خوره . من دلم نمی آد ...
- می خوام ... می خوام ...

- من نمی خوام به خاطر این بچه ،دل مهرزادمو بشکنم . از من نخواه ...
- سهراب !
- سهراب مُرد .
- من آب نبات مهرزادو می خوام .
- زیور !
- خب . آقا سهراب ! یه آب نبات که این حرفا رو نداره .

این را تیمور می گفت که زنش جلو آمد و گفت :

- تو چه کار به کار زن و شوهر داری ؟
- خانومت درس می گه . کاری به کار ما نداشته باش .
- آخه گناه داره .
- گناهایش پاک می شه ...

ناگهان رویش به سوی زیور کشیده شد که کنار مهرزاد بود و آب نبات را به سوی خود می کشید که سهراب به داد مهرزاد رسید که گریه می کرد . مهرزاد را بلند کرد و دستش را روی دست های مهرزاد گذاشت و گفت :

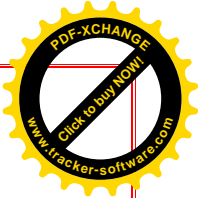
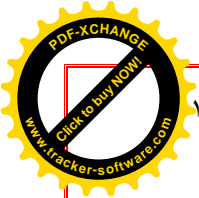
- بابایی ، مهرزاد جون ! مهرزادم ! ولش کن من برات می گیرم .
- من آب نبات خودمو می خوام .
- من بیش تر می گیرم برات . همین حالا می گیرم . مهرزاد ! ...

مهرزاد آب نبات را رها کرد و سهراب او را که در آغوش می گرفت ، دمی کشید و با خشم به زیور نگریست و با همان هنگامه گفت :

- ... من و مهرزاد می ریم بیرون تا یه بادی به سرمون بخوره .
- سهراب !

و او پاسخی نداد و بیرون رفت .

چند آب نبات برای مهرزاد خرید و همان جور که او آن ها را می مکید در هنگامی که کنار پدرش نشسته بود به او می نگریست . باورش نمی شد که زیور می خواست از دست های مهرزاد آب نباتش را بگیرد برای یک بچه ی دیگر و آن بچه ، بچه ی او نبود که بچه ای بود از آن نامردی که در خانه جلوی چشمش بود . مهرزاد را در آغوش گرفت و با هم به خانه رفتند . مهرزاد را نگریست که سرش را روی شانهِ اش گذاشته و به خواب رفته بود . توی ساختمان رفت . به زیور نگریست که کنار شومینه روی سندی جنبان نشسته و آن را می جنبانده سندی ش را و سرش روی لبه و دسته



هائش روی دسته های سندلی آویزان است . با دیدن سهراب خواست برخیزد که سهراب لب باز کرد و گفت :

- همون جا باش . می آم ، باهات کار دارم .

بالا رفت و مهرزاد را روی تختش گذاشت که کنار تخت خود و زیور بود . او را نوازش کرد و به آرامی از اتاق بیرون رفت و در را بست . پایین رفت و به زیور نگریست . نزدیک او بود که زیور برخاست ولی سهراب او را روی همان سندلی نشانند و به گونه ی پی ریخته ولی نگه داشته شده ای و زمانی که راه می رفت لب گشود و گفت :

- هیچ می دونی کارت چه معنایی داشت ؟ نه ، تو چی می دونی ؟ تنها ویارتو برآورده کنی به هر بهایی که شده ...

- واسه یه آب نبات داری ...

- سر یه آب نبات نیس . زیور ! سر اینه که واسه یه ویار احمقانه دل مهرزادو می شکنی ، مهرزاد کوچولومونو ، می گیری ؟ اون توی ذهنش می مونه ، بزرگ که بشه کینه می گیره به تو و بچه های دیگه مون . این می تونه اون اندازه بزرگ و ویران گر بشه که یه عقده ی روانی بشه . رو شخصیت و آینده اش اثر بد می ذاره و اونو ددمنش می کنه ...

- آقای استاد دانشگاه ! من شاگردت نیستم و تو استاد من نیستی پس این جا رو مٹ دانشگاه و سر کلاست نبین . این جا خونه س ، من زنتم و تو شوهرمی . انقد بزرگش نکن یه آب نباتو .

- زیور ! چرا نمی خوای بگیری که خشم من از یه آب نبات نیس ، گریه ی مهرزاد سر یه آب نبات نیس . تو هنوز این بچه نیومده ، همه ی ما رو داری زیر پاش می اندازی چه برسه به زمونی که بیاد و ...

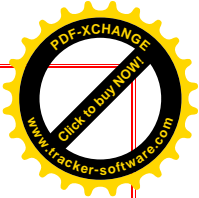
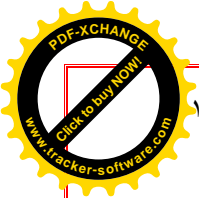
- سهراب ! هر چی باشه اون از شماها بچه تره . کی می خوای از این بچه خوست بیاد ؟

- امیدوارم مُرده بیاد .

- اصلا اسم شو می دارم مهربان ، شاید مهرش به دل تو بیوفته .

این را با اشک می گفت که سهراب آهی کشید و اشک در چشم های خودش پر شده بود در هنگامی که جلوی زیبا آمده بود و کنارش ایستاده بود و اشک های او را پاک می کرد که پیشانی اش را بوسید و گفت :

- زیور ! زیور ! آره . راس می گی من از این بچه بدم می آد . انکار نمی کنم ولی عاشقانه تو رو دوس دارم . من دوست دارم ، ولی مهرزاد ، بچه مون ، تنها پسرمون ، تو



که اون همه دوشش داشتی ، دوس داری که دوست نداشته باشه ؟ فقط یه بار دیگه برایش پیش بیاد ، می گه مامان منو دوس نداره . این می دونی یعنی چی ؟ فردا که نیستم ، مهرزادو می کشونی کنارو از دلش درمی آری . باشه ؟
- باشه . حالا نازم کن .

سهراب با لبخندی اشک هایش را پاک کرد و او را نوازش کرد و بلندش کرد روی دو دستش و بالا می برد . او را روی تخت می گذارد . کنارش دراز می کشد و به چشم های او خیره می شود و دستش را لای موهای او می برد سپس او را می بوسد و می گوید :

- عشق تو منو داغون کرد .
- سهراب !
- جون سهراب .

چانه اش را گرفت و لبش را بوسید سپس یک پایش روی پاهای زیور بود و به آرنج دست هم راسته ی تن زیور آمده بود و سر زیور روی تنه ی همان دست سهراب بود در هنگامی که لب زیور را به دهان گرفت .

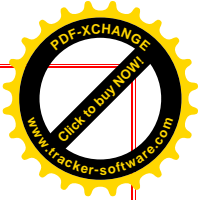
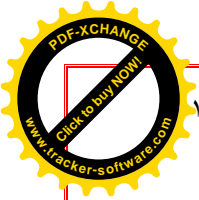
همه‌ها پیش‌تر شد تا این‌که به شش‌ماه و نیم بارداری می‌رسید که بامداد زمان ناشتا یکی از کارگرها که سینی ناشتایی را گذاشته بود، به زیور نگاه کرد سپس به سهراب نگاهی کرد و گفت:

- آه! این مهمونام که از این‌جا نمی‌رن یه نفسی بکشیم.
- خفه شو، گورتو گم کن.
- سهراب! این چه جور حرف زدنه. زشته تو یه فرهنگی...
- صبر ایوبم داشتم تا حالا تموم می‌شد. اینو به اونای دیگه م‌بگو. بار دیگه با پشت دس می‌خوابونم تو دهن کسی که از این حرفا بزنه.
- حتی من؟
- تو که کسی نیسی. خانومی!
- پس یه جور...
- خواهش کردم ازت. زیور! بردباری کن، دیشتر از زجری که من کشیدم و می‌کشم نیسی که.
- کدوم زجر؟
- کدوم زجر؟ جلوی چشم من با اون الدنگ نامزدبازی می‌کردی، جلوی چشم من زنش شدی، جلوی چشم من آزارت داد و تو تسلیمش شدی. جلوی چشم من...
- اون زمون تویی وجود نداش.
- باشه. زمونی که نامزد کرده بودیم چی؟ همش اسم اون تو زبونت بود.
- اون موقع اسم واسه‌ش انتخاب نکرده بودی.
- خودت انتخاب می‌کردی. یکم بردبار باش. اگه راسی زن منی، بردباری کن.
- چقد باید بردباری کنم تا انقد به زن تو بودنم شک نکنی. بردباری کن، بردباری کن، سخته.
- ولی می‌تونی. چرا نمی‌تونی؟ جلوی چشمت رفتم با یه زن دیگه ازدواج کردم؟ عاشق یکی دیگه شدم؟ اسم زن دیگه ای یو بردم؟ نه، بدتر از ایناس؟ پس تاب بیار.
- باشه، باشه. تاب می‌آرم ولی یادت باشه که واسه فامیلات سرم سرکوفت زد.
- سرکوفت؟ اینا سرکوفته؟ بهت می‌گم این کارا رو نکردم که زجر آور باشه، بهت می‌گم از این زجر بدتر نیسی، سرکوفته؟ پس سرکوفت چی یه؟

برخاست و بی‌خوردن ناشتا به دانشگاه رفت.

ولی شب که بازگشت هنگام خواب بود که به زیور نگریست که به پهلو دراز کشیده بود. اخم کرد و گفت:

- روتو کن به دیوار. شکم لعنتی بیت نمی‌ذاره چهره‌ی خوشگل تو ببینم.



- سهراب !
- روتو کن به دیوار .

رویش را به دیوار کرد و آینه ای را به دیوار گذاشت و خود پشت زیور به خواب رفت در هنگامی که یک پایش روی پاهای زیور و دستش زیر سر او و دیگری را روی پهلوی او انداخته بود ولی کمی پس از آن بود دستش را از پهلوی زیور برداشت و دست نزدیک زیور را گرفت که روی دست دیگرش بود .

سهراب و زیور با هم روی سندلی پارک نشسته بودند و به مهرزاد خیره شده بودند که سرگرم سواری بر پشت ماشین برقی بود. لبخندزنان زمانی به هم می نگریستند سپس دوباره به مهرزاد می نگریستند که داشت می خندید و به یکی از هم سالانش می خورد که سهراب لب باز کرد و گفت :

- ببین چقد خوش حاله . دوس دارم همه ی زندگی یم تنها بشینم و بازی کردن جیگر گوشه مو ببینم . زیور ! تو سختی شو کشیدی . همیشه پاکیزه بود و هس . راسی که نامش بهش می آد . مگه نه ؟

- آره . کاش واس این بچه هم این اندازه شور و نشاط داشتی .
- دختر ، همیشه دختر دوس داشتیم ولی نه این که داشته باشم .
- چرا ؟

- دختر بزرگ کن ، بهت بابایی ، بابایی بگه . لوسش کن ، بوسش کن ، توی پر قو خوابونش و از گل نازک تر بهش نگو آخر یه نامرد عوضی بیاد ازت بگیرش و بدبختش کنه و یا تا آخر عمر بسوزه یا این که برگرده خونه ت با کلی افسردگی و بیماری های دیگه .

- به خاطر این انقد بدت می آد که ...
- آره . برای تو زجر آور نیس که دخترت جلو چشمت بدبخت بشه و هیچ کاری نتونی بکنی ؟

- سهراب ! همه که عین هم نیستن شاید خوب ...
- از همه ی دخترا یک درسد کوچیک خوش بخت می شن حالا به خاطر اون یه درسد چرا خطر کنیم ؟ من مٹ جاهلیت اونو نمی کشم تنها آرزو می کنم که حتا یه دقیقه م توی این دنیا زندگی نکنه .
- تو راس می گی اگه سرنوشتش شبیه سرنوشت مادرش باشه ...

سهراب گویی دلش با این واژگان می تپید و به زیور می نگریست که زیور باز گفت :

- ... و یه نامرد ادیتش کنه ، باهانش بازی کنه ، نه ، حتا اگه یه نفرم باشه که اونو نجات بده ، به خوش شانسی من نمی رسه که . سهراب ! هیشکی سهراب نمی شه . تو راس می گی . ای کاش می شد که آدما سرنوشت شونو عوض کنن .

سهراب دم آسوده ای کشید و لبخند بر لبانش آمد .

ولی دو روز نگذشته بود که زیور لب باز کرد و گفت :

- سهراب ! مجازات کردن قبل از محاکمه صحیح نیس .
- کدوم مجازات ؟ کدوم محاکمه ؟

- این که آرزوی مرگ شو کنیم قبل از این که بدونیم بدبخت می شه .
- با کی حرف زدی ؟
- منظورت چیه ؟
- کی کوکت کرده ؟ این حرفا ، حرفای خودت نیس .
- تابنده خانوم . بهش نگی ها .
- باشه . تو دنبال راهی باش که ...
- که بانگش بلند شد و با خشم گفت :

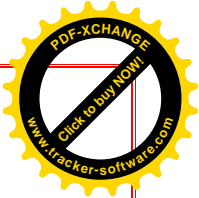
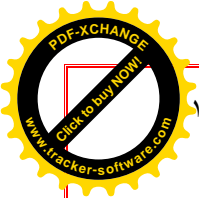
- ... یه جوری منو زجر بدی . شاید زجرکش بشم . شاید دق کنم و بمیرم و تو از دستم خلاص شی .
- تو م که مثل اون داری داد می زنی .

خشم همه ی تنش را گرفته بود و می لرزاند زمانی که به او می نگریست که از اتاق بیرون رفت و جلوی پنجره ایستاد و به بیرون خیره شده بود که ناگهان سوی چپ سرش تیر کشید . آن جا را گرفت و پس از زمانی دردش آرام شد . زیور کنارش آمد و گفت :

- سهراب ! بی خود ناراحتی ، با این دختر دیگه من یه غم خوار دارم ...
- می خوای بچه فسقلی رو سنگ صبور خودت کنی ؟
- سهراب ! پس مهرزاد واسه چی یه ؟ برادر به چی می گن ؟ به مهرزاد دیگه .
- ازش نگه داری می کنه .
- حرفای دیگرونو بالا نیار .
- سهراب ! تو چقد کثیف شدی !
- باشه . من خفه می شم . این بچه ی لعنتی که داره می آد . لال بشم سنگین ترم .

و به اتاق بازگشت و روی تخت نشست که زیور آمد و پس از نگاهی به او دراز کشید و سهراب پشت به او به پهلو دراز کشید . زمانی در خاموشی گذشت که زیور روی تخت نشست و به مهرزاد در خواب شناور شده نگریست و لبخندی زد . نوازشش کرد که سهراب هم پشت سر زیور نشست و با لبخند به او نگریست که زیور لب باز کرد و به آرامی گفت :

- سهراب ! یادته مهرزادو باردار بودم . یادته ازت پرسیدم که چه حسی داری که گفتی احساس می کنی که ...
- احساس می کنم که یه پاره از تن من توی تن تو آمیخته و داره رشد می کنه .
- حالا اون پاره که با تن من آمیخته بود و داش رشد می کرد ، مهرزاد شد یعنی این . خب ...



در چشم های سهراب نگریست که لبخند بر لبانش بود و باز گفت :
- ... این بچه هم تیکه ای از وجود تویه ...

که لبخند بر لب سهراب خشکید زمانی که زیور هم چنان می گفت :
- ... که توی تن من آمیخته و داره رشد می کنه و ...

اخم و خشم به جای لبخند بر چهره ی سهراب نشست زمانی که زیور هم چنان می
گفت :

- ... می شه یه موجود دوس داشتنی مٹ مهرزاد ، می شه مهربان .

او را بی پاسخ و حتا نگاهی گذاشت و در تخت دراز کشید و پشت به او به خواب
رفت ولی زمانی که برخاست دید که بالشت خیس بود . برگشت و به زیور نگریست که
به پشت او چسبیده بود پس برخاست و دمی کشید که دست روی شانه ی زیور گذاشت و
او برخاست . او را روی دو دستش بلند کرد و به سوی گرمابه برد . او را بوسید و زیر
دوش ایستاند سپس دوش را باز کرد و آغاز به بوسیدن او کرد . او را می بوسید در
هنگامی که لبخندش زیر غباری از اندوه پنهان می شد .

شب زمانی که تنها در سوز شب آمده و روی سندلی آهنین نشسته و بازوهایش را گرفته بود ناگهان سرو کله ی کسی پیدا شد که بچه اش در شکم زیور بود و از همه ی گفتگوها و سخن های میان زیور و او آگاه بود . او کنارش نشست . سهراب به او نگرست سپس به ماه که در آن نمای زیور را می دید و اشک در چشم هایش چنبره زد . با سختی و کندی ویژه ای به آرامی گفت :

- امیدوارم خدای من عوض شو بهت بده ، همین .

برخاست و تلو تلو خوران راهی ساختمان شد که پس از زمانی تیمور جلویش آمد و گفت :

- صب کن ، تو مستی ؟

- آره . پاتیل پاتیل ...

از کنارش گذشت که دوباره تیمور جلویش آمد و او را ایستاند و گفت :

- بلایی سرش نیاری ...

- برو گم شو ...

و او را سوی دیگر کشید و گفت :

- ... فک کردی ... همه ... مثل خودتن ؟

و راهش را پیمود که دوباره جلویش تیمور را دید . ایستاد که تیمور گفت :

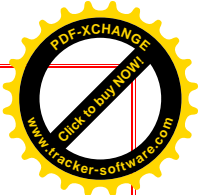
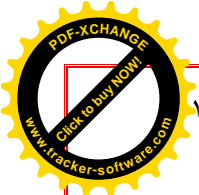
- مراقب باش همه چی یو خراب نکنی .

- خراب ؟ من خراب کنم ؟ هه ! ... تویی که همه چی یو خراب کردی . تو ، همه

چی ... خوب بود . ما خوش بخت بودیم . خانوم تازه خوب شده بود . فک می کنی و اسه چی با تو سازش کردم ؟ ها ؟ آگه خانوم می دونست خودشو می کشت . بدتر می شد و اون همه کوشش من ، اون همه خون دل خوردنای من به باد می رفت . بهتره که چشاتو وا کنی تا جز خودت ، زندگی که برامون درس کردی رو ببینی .

توی ساختمان رفت و روی سندلی جنبان افتاد و آغاز به جنبش دادنش کرد و با هر جنبش به یاد اتفاقاتی افتاد که این چندین ماه افتاده بود .

به یاد دو ماه نخست ، روزی که زادروز مهرزاد بود و زیور یادش نبود که پیش کشی و جشنی برایش بگیرد . بسیار پی ریخته شده بود . زمان پیش کشی را به پس انداخت و یک پیش کش دیگر گرفت و یواشکی در کیف زیور گذاشت . زمانی مهرزاد



پیش کشی ها را گرفته بود و در پارک با شادی می دوید و می خندید که با آهنگ تلخی به زیور گفت :

- چه زود پسر مون یادت رفت !

سپس به یاد سالگرد ازدواج شان افتاد که باز فراموش کرده بود .

شب زمانی به خانه آمد با درخششی در چشمش که شادی پیش را نشان می داد ، یک شاخه گل سرخ با یک دست جامه با زیرجامه های هم رنگ و ابزار آرایش هم رنگ آن خریده بود . با شور بسیار جلو آمد و پیش کشی را پس از کشیدن گلبرگ های گل سرخ بر چهره ی زیور به او داده بود که زیور گفت :

- دستت درد نکنه . به چه مناسبت ؟

- به چه مناسبت ؟

لبخند بر لب سهراب خشکید که زیور گفت :

- آره . به چه مناسبت ؟

- یادت نمی آد امروز چه روزی بود ؟

- نه .

- نه ؟ تو فقط به فکر این بچه ی ... لعنتی باش . هیچ زمون نمی بخشمت . هنوز

یادت نیومده که واسه چی گل سرخ آوردم ؟ به چه مناسبت ؟ من کی گل سرخ با پیش کش می آوردم واسه ات ؟

- آه ! سالگرد ازدواج مونه . منو ببخش . بگو چرا بی بی می گفت بیرون نمی ری ؟

به خودت نمی رسی ؟

- نه ، هیچ زمون نمی بخشمت ، هیچ زمون .

سندلی جنبش می خورد و او در اندیشه بود که دست زیور او را از اندوه

هایش جدا کرد . به دست زیور سپس خودش نگریست .

- عزیزم ! نمی آی خوابی ؟

- نه ، خوابم ... نمی ... آد .

- چرا این جوری حرف می زنی ؟

- چه جوری ... مگه حرف ... می زنم ؟

- انگار مستی . آره ...

- آآررره . خااانوووم ... باااهوووشم ! یااادم باشه ... واسه ت یه ... دس

زیرررپووش ... خوشگل ... بگیرم .

- بار اولِ ته ، سهراب ! می ترسم یه دفته یه بلایی ...
- ااصلا ... نترس ، خاانوووم !

به سختی برخاست و افتان و خیزان می رفت که زیور کنارش آمد ولی سهراب دستش را پس زد و به او گفت :

- ... نه ، بچه ی ... عزیزت ... خااال ورمی داره . عزیزم! خودم ...
- می رم ، هنوز ... اون قدر ااا نمردم .

و خود را به تخت رساند و خود را روی آن انداخت و به خواب رفت .

زمانی که چشم هایش را گشود

زیور را دید که دارد می گرید در هنگامی که خود به پهلو بود و دست هایش در دست های زیور که آن ها را به سینه اش چسبانده بود . روی تخت نشست و زیور را در آغوش کشید و او را نوازش کرد که تاب نیاورد و لب باز کرد .

- چی شده ؟ چته ؟
- هر چی صدات زدم ، پا نشدی . هیچ می دونی کی یه ؟ چرا به فکر من نیستی ؟ دلم هزار را رفت .
- مگه ساعت چنده ؟
- سه ی روز .
- چی ؟ زیور ! تو رو خدا .

پرید از روی تخت و به ساعت نگریست سپس روی تخت نشست و با دو توی دستش سرش را گرفت که زیور کنارش نشست و گفت :

- هر کاری می کردم پا نمی شدی ، تا نیم ساعت پیش همش دانشگادار زنگ می زد تا این که گفت فردا که اومدی اول بری پیشش .
- آه ! هم کلاسماو از دس دادم هم اتاقو . حالا ساعت یه رب به چهاره . من چم شده ؟
- تا تو باشی دیگه مست نکنی . این فقط یه دلیل داره ، الکل چه کم ، چه زیاد . تو که اصلا تو این خطا نبودی . بگو چی شد که ...
- هیچی . هیچی زیور ! ولم کن .
- سهراب ! نباید بدونم واسه چی این حماقتو کردی ؟
- نه ، نه . ولم کن . کاش دیگه پا نمی شدم .

برخاست و بیرون رفت و همه ی راه خانه اش را پیاده سپری کرد .

رو به روی پنجره ی خانه اش ایستاده بود . اندوه گلویش را گرفته بود ولی گریه نمی کرد . آغاز به سرفه کردن کرد که خم شد ولی با خم شدن سخت آن افزایش یافت تا این که کنار پنجره به دیوار پشت زد و نشست و سرش را روی لبه ی پشتی گذاشت سپس دیگر سرفه ای در کار نبود که از چشم چپش آب آمد . برخاست و به سوی دیوار باز آشپزخانه رفت و دستمال کاغذی کوچکی کند و با آن اشکش را پاک کرد . آهی کشید و به سوی خانه ی زیور به راه افتاد .

توی ساختمان رفت . در اتاق شان را باز کرد . به زیور نگریست که به خواب رفته بود . به تخت مهرزاد نگریست . جلو رفت و به چهره ی خفته و بی گناه مهرزاد نگریست . لبخندی زد و او را نوازش کرد . سرش را پایین آورد و او را بوسید . او را به آرامی بلند کرد و با دو دست او را سوی چپ آغوشش گرفت و دوباره او را بوسید . به چهره ی مهرزاد نگریست و او را بوسید . نوازشش کرد و از اتاق بیرون رفت و از پله ها پایین و روی سندی جنبان نشست . سر مهرزاد را روی تنه ی دست راست و پایش را با دست چپ گرفت در هنگامی که سندی را به جنبش گهواره ای یش درآورد . کمی پس از آن به آرامی لب باز کرد .

- دوست دارم . پسر من ! تو تنها بچه ای هستی که این اندازه توی دل من خودشو این اندازه جا کرده . خب . روشنه چرا . تو پسر من ، تنها پسر من ، یکی یه دونه پسر منی که از رگ و ریشه ی من . خون من توی رگاته . پاره ی تن منی . پسر منی . پسر من ، پاره ی تن من ، هستی من ، از ریشه ی من توی تن مادرت سبز شدی از خون و رگ و پی و ریشه و مهر من توی تن زیور من گل کردی ...

- مگه این بچه از رگ و پی و ریشه و مهرت نیست که توی تن زیورته ؟

برگشت و به زیور نگریست که پس از خاموشی پاسخ داد .

- آروم تر . حالا همه پا می شن ...

به مهرزاد نگریست و گفت :

- ... اونم پسر من که آگه پاشه ، خلقش تنگ می شه .

زیور کنارش آمد و به آرامی دوباره گفت :

- مگه این بچه از رگ و پی و ریشه و مهرت توی تن زیورت گل نکرده ؟

- زیور ! بس کن . مهرزاد تک بچه س . تک پسر من . تنها پسر من . راسی می بینی

یش دلت غنچ نمی زنه واسه اش ؟ خدایی یش .

- چرا اما تو این رو دوس نداری . چرا ؟ سهراب ! مگه از ریشه ت نیست ؟

- بس کن دیگه ، خاموش . تو دیوونه م داری می کنی با این حرفای عوضی بیت .
دهن آشغال تو ببند .

بانگش بالا رفت تا جایی که مهرزاد بیدار شد و داشت می گریست از ترس که
سهراب سندلی را جنباند و به آرامی روی پشت او زد تا آرام تر شد که بی بی آمد و گفت :

- چی شده ؟
- بی بی ! بیا ببین چی می گه ، با این حرفاش نه ماه لعنتی یه که داره منو زجر
می ده . بی بی ! دیگه خسته شدم .
- چی شده ؟ مگه چی می گه ؟
- هی می گه ، این بچه از رگ و ریشه ی من نیس که توی تن شه .
- راس می گه . زیور ! این حرفای احمقانه چیه که می زنی ؟ خودت داری زندگی
تو ویران می کنی .
- بی بی ! اگه سهراب نگه که امیدوارم مرده بیاد ، چرا باید این حرفو بزنم ؟
- آره ؟ سهراب !
- پس چی ؟ بی بی ! مدام می گه الهی مرده بیاد . امیدوارم این بچه ی لعنتی بمیره .
- سهراب ! چرا کفران نعمت می کنی ؟
- چی کار کنم ؟ بی بی ! از دختر بدم می آد .
- اولاً که نمی دونستی دختره چی ؟
- بی بی ! از اولش می دونستم همه چی یو فدای این بچه می کنه و همه چیزش می
شه این بچه . همه چیزو داره فدای این بچه می کنه . از همون اولش هم میون من و اون
جدایی انداخت . آره . بی بی ! اصلاً من حسودم . نمی خوام یه سر خر بیاد تو دلش و
جای منو بگیره .
- ولی اون بچه ته . سهراب !
- هر کثافت لعنتی پی می خواد باشه . همینکه واسه بودن تو دل تو جای منو تنگ
می کنه .
- اما این جور نیس .
- این جوره . تو زادروز مهرزادو ، سالگرد ازدواج منو فراموش کردی . سالگرد
ازدواج مون حتا یادت نمی مد واسه چی گل سرخ واسه ت آوردم ، چه برسه به این که
اون لعنتی بیاد . حتما یادت می ره که من و مهرزاد این جا چی کاره ایم .
- سهراب ! چرا واسه مهرزاد اینا رو نمی گفتی ؟ چرا سر این ...
- نشون مون پسر بود و بس . زمونی بچه ی اول پسر باشه ، بچه ی دوم لازم نیس .
- سهراب !

- پسرم ! داری کفران نعمت می کنی . تو این جوری نبودی که . حالا که شده . به کم شکیبایی کن .

- چی یو ؟ بی بی !

- این جور فکرا رو از سرت بریز دور . سهراب ! پسرم ! خودتو می کشی با این کارا و فکرات .

که سهراب به زیور نگریست که به سوی بستان می رفت . سهراب مهرزاد را به بی بی داد و دنبال زیور رفت . زیور رو به روی نرده ی پیشگاه ایستاده بود که سهراب به آرامی بازوهایش را روی شانه های زیور گذاشت و خود را از پشت به تن زیور چسباند و دم گوش چپ زیور گفت :

- زیور ! کوشش کن منو درک کنی . کوشش کن مردتو دریابی . دس خودم نیس . من حسودم و دوس ندارم که جام توی دلت حتا یه پر کاه تنگ بشه .

- این جور نمی شه . سهراب ! تو همیشه عشق من بودی و هستی .

- واسه همینه که ارزشمندترین روزهای زندگی مونو فراموش کردی ؟

- من که ازت پوزش خواستم .

- پوزش ، دردی رو دوا نمی کنه . هیچ زمون از دلم نمی ره که فراموشم کردی .

- آه . خدایا ! دیگه خسته شدم .

این را با اندوه گفت که سهراب دلش لرزید و او را محکم تر گرفت و بوسید و گفت :

- باشه . دیگه چیزی نمی گم . بغض نکن .

- حالا که داره می آد . انقد زجرم نده ...

- بذار راحتت کنم . این کارا رو کردم تا بچه ت بمیره .

- بچه م ؟ مگه مال تو نیس ؟ سهراب تو پدرشی .

- می خوام نباشه . می خوام اصلا من بمیرم . اون جوری راحت می شی ؟

- امیدوارم من سر ز ا بمیرم که شاید کمی این بچه رو دوس داشته باشی .

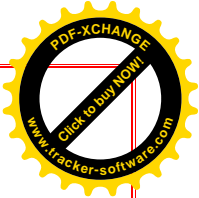
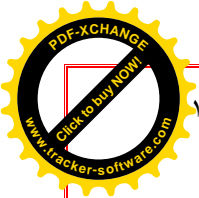
- خاموش . اون زمون سایه شو با تیر می زنم . لعنتی ! تو تنها دل خوشی منی ...

او را رها کرد و روی سندی نشست و سرش را گرفت سپس باز گفت :

- ... تو بلاخره منو دیوونه می کنی . کاش منو بکشی و راحت شم . می دونم که

دوسم نداشتی و نداری و نخواهی داشت . اگه اون کثافت باهات بد نبود هیچ زمون به من نگام نمی کردی ، چه برسه به این که از دواج کنی با من .

زیور کنار سهراب نشست و با دو دست سر یک شانه ی سهراب را گرفت و گفت :



- نه ، این جور نیس . سهراب ! من فک می کردم که تویی و تحملش می کردم . دیدی که زمونی که دونستم اون ، تو نبودی ، سمت شم نرفتم .
- پس چرا انقد زجرم می دی و حرف مرگو می زنی ؟ حرف مرگو نزن . باشه ؟
- باشه .

سهراب دمی می کشد و او را بلند می کند و به سوی اتاق شان می برد . به مهرزاد می نگرد که توی تختش نشسته بود و با دیدن پدر و مادرش لبخندی زد و پشتش را به آن ها کرد و پتو را روی خود کشید . سهراب خنده ای کرد و زیور را روی تخت گذاشت و دوباره پشت سر زیور دراز کشید . زیور را نوازش کرد و به خواب رفتند .

بامداد شده بود و سهراب زودتر از زیور برخاسته بود . جلوی پنجره ی خانه ی زیور بود و به گذشته ی نه چندان دوری می اندیشید که برای او سال های سختی گذشت . زمانی که حتا به یاد ناهنجاری که به همسرش شده بود می افتاد ، از خشم به خود می پیچید و آن زمان هم از آن زمان ها بود و زمانی به درازا نکشید که به سرفه افتاد و کار نادرست همیشگی را باز انجام داد و خم شد و سختی سرفه سه برابر شد ، آن اندازه سرفه کرد که همه از خواب برخاستند و از دم در به او می نگریستند که زیور جلو آمد و بازوها سپس شانه های سهراب را گرفت که به چشم های او نگریست . اشک از چشم هایش جاری شده بود که زیور لب باز کرد و گفت :

- سهراب ! عزیزم ! چی شده ؟ چرا گریه می کنی ؟
- گریه ؟ ... گریه نیس ... از سرفه ...

که سرفه آسایشش را برید و روی زمین زانو زد و توی دستش را بر زمین خانه کشید .

- سهراب ! چی شد ؟ سهراب ! چی شد ؟
- هیچی ... هیچی .

این را زمانی گفت که به زیور می نگریست سپس لبخندی زد و برخاست و کمی سرفه هایش کوتاه و بلند زمان شد سپس که دست او را گرفت و او را به بستن برد سرفه هایش بریده شد . زیور را بوسید و سرش را از پشت روی شانه ی چپ زیور گذاشت و آرام گفت :

- زیور ! زیور ! تا چن وخت دیگه از شر این شکم خلاص می شی و با هم می ریم حموم ...

- حموم ؟ مثل نامزدی و عروسی مون ؟
- آره .

- یعنی موهاتو ریش و سبیل تم می زنی ؟
- ریش و سبیلم ؟

- آره . همین زبریایی که رومو تیغ تیغی می کنه . همونایی که یه نه ماهی یه که نزدی شون اصلا هیچ می دونی که چن وخته به خودت نرسیدی ؟ مثل جنازه ی بیس ساله شدی .

- دس شما درد نکنه . خانوم !

- راس می گم . قبلنا هر دو روز نمی رفتی حموم و نمی تراشیدی شون می گفتی

پوکیدم ، توی این مدت هر دو هفته یه بار می ری حموم تازه بی تراشیدن .

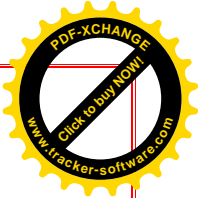
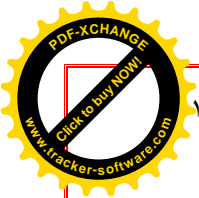
- زیور ! باور کن ، نه حال شو دارم و نه حواس شو .

- نه حال شو ، نه حواس شو ؟
- آره . زمونی که حال شو دارم اصلا یادم می ره زمونی هم که حواسم هس باس
بزمنم که اصلا حال شو ندارم .

- می خوای من خودم بزمنم شون ؟
- تو ؟ لازم نیس . مگه خودم ناجونم ؟
- نه ، ولی خودت می گی نه حال شو داری و نه حواس شو .
- زمونش می زنم .
- زمونش کی یه ؟

سهراب آهی کشید و گفت :

- زمونش می رسه . تهش می رسه .
- کی ؟
- حالا که باس برم دانشگاه کار دارم .
- حالا ؟ با این وضع روت می شه بری دانشگاه سرکلاس ؟
- مگه چشمه ؟
- هیچی فقط شلخته و ژولیده ای واقعا مثل یه جنازه ی بودار شدی که یه سی سالی یه
توی خاکه .
- خيله خب . هر چی دهنتم اومد به من گفتمی ؟ تموم ؟
- سهراب ! چرا انقدر شلخته شدی ؟ دوس داری رئیس تون بگه زنش بی لیاقته ؟ آره ؟
- نه ، نه . ولم کن . زیور !
- پس یه حموم کوچولو برو ، تو رو جون من . فقط یه دوش .
- باشه ، باشه .



پشت گوش انداختن های سهراب هر روز به بهانه ای دنباله یافت تا این که به هنگام ورود به خانه ی زیور آوای ناله ی زیور را شنید . خود را به زیور رساند و او را در آغوش گرفت و نوازش کرد . بیرون رفت و تیمور را بیرون کشید و به آرامی گفت :

- برو دفترچه و شناسنامه هاتونو بیار تا فرمو پر کنی .
- باشه .

پس از زمانی در بیمارستان از زیور جدا شدند که پزشک و پرستارها او را می بردند . جلوی پذیرش بیمارستان ایستاد و پذیرشگر گفت :

- ببخشید . آقا ! اسمش چیه ؟
- تابنده محمدی .
- این فرمو پر کنین .

فرم را برمی دارد و خودکار را از جیبش درمی آورد و برگه را روی سندلی می گذارد . به تیمور می نگرد و با کمک تیمور که به آرامی مشخصات را می گفت آن را پر کرد . برخاست و فرم را به پذیرشگر داد که با هم به صندوق رفتند و پس از پرداخت بود که برگه ی رسید را به پذیرشگر دادند و رسید را به پرونده پیوست کرد . جلوی در اتاق ایستادند . رو به روی در ایستاد و در زد و تو رفت با دل شوره ی ویژه یی که پرستار جلویش را گرفت که سهراب گفت :

- خانم پرستار ! زاوو همسر مه . خواهش می کنم .
- بذارین بیاد تو ، خانم فلاح !

و سهراب تو آمد و کنار زیور نشست روی سندلی و دست هایش را با نگرانی گرفت و گفت :

- خانوم ! خانوم ! خانومی ! خانوم خانومای من !
- بلاخره موهاتو نزدی ؟ بلاخره کی می رسه زمونش که ...
- خانوم ! زمون این حرفا نیس .
- پس کی یه ؟
- خانوم ! خانومی !
- آه ... آ ...
- چی شد ؟ خانم دکتر !
- بیهوش شد . چیزی نیس .
- اگه این بچه ی لعنتی بلایی سر زخم بیاره . خودم می کشمش .

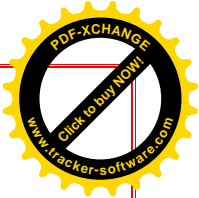
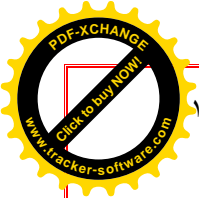
- چی؟ آقا! شما عقل تون سر جاشه؟
- بله. خانم دکتر!

که بانگ ونگ زدن بچه برخاست و سهراب سرش را روی سر زیور گذاشت که خانم پرستار بچه را جلوی چهره ی سهراب گرفت و گفت:

- دلت می آد این دختر کوچولوی نازو بکشی؟
- مگه... نکنه خانومم. خانم دکتر! زندگی من، خانوم مه. نکنه...
- نه... نه. سالمه. آقا! ما واسه همین اینجاییم که با یاری خدا نذاریم کسی از دس بره و زنده نگهش داریم. فقط بیهوش شده. تا چند وخت دیگه به هوش می آد. نیم ساعت دیگه، یه ساعت دیگه.

سهراب سرش را روی دل زیور گذاشت و به دختر بچه نگریست که می گریست سپس سرش را بلند کرد و او را با دو دستش گرفت. بچه خاموش ماند که سهراب او را در آغوش گرفت. به پشت گوش دخترک نگریست که خال درشتی را یافت. دخترک را بوسید که آوای خنده ی دخترک را شنید. دوباره به بچه نگریست که ناگهان خشم گین شد چون به یاد این افتاد که این دختر حاصل لاقیدی پدرش هست که بیرون اتاق ایستاده. به خانم پزشکی می نگرد و دختر بچه را به پزشکی می دهد و می گوید:

- اینو از جلوی چشم من دور کنین. به محض این که خانومم به هوش اومد می خوام ببرمش خونه م.
- چرا از این بچه بدت می آد؟
- خواهش می کنم. فقط بهش بگین مُرده اومده.
- نکنه می خوای بکشیش؟
- نه، به کسی می دم که باید بهش بدم.
- چی؟ چه سنگدلی!
- اتفاقا خیلی دل رحم که می دارم اون ناکس زنده بمونه.
- کدوم ناکس؟ شاید بتونم کمک تون کنم.
- دس رو دلم نذار. تنها همین کاری که گفتم انجام بده. خواهر! به هوش اومد می برمش. تنها بهش بگین که بچه مُرده اومده.
- خودش می دونه که...
- می دونه که باید مُرده بیاد. ما این بچه رو نمی خوایم. به کسی می دیم که باید بدیم. خواهر! خواهش می کنم.
- ولی الان که زنده س.



- نه . مُرده . اون بچه از این زمان برای من و همسر مُرده . دیگه بچه ی کسی یه که باید باشه .

- چه جوری ؟ آخه چه جوری بچه ی خودتو می دی به یه کسای دیگه ؟

- همون جور که بچه شونو می فروشن به نیازمندا . زوجای جوون که بچه دار نمی شن ولی با این تفاوت که من بابتش پولی نگر فتم ، بلکه تاوان دادم .

- چی می گی ؟ چه جوری ؟

- همه ی بارداری همسرم برام زجر بوده ، هر دم ، هر دم زجر کشیدم . من تاوان اشتبا دیگرانو دادم .

- اشتباه دیگران ؟

- منو ببخش خواهر ! دیگه نمی تونم این بچه رو تحمل کنم . این بچه گناهی نداره ،

می دونم ولی پدرش داره و باید جورشو بکشه . نمی تونم بازتر از این بگم . هر دم زجر کشیدم و می کشم و خورد شدم و خوورد می شم بی این که کسی بدونه ، حتا همسرم .

چون اگه بدونه همه ی رنجایی که برای تندرستی یش کشیدم همه بر باد می ره . خواهر ! این خواهش منو می پذیرین ؟

- باشه .

- به هیچ کس دیگه نگین . خواهش ...

- بسیار خب .

و بچه را می برد و به پرستار دیگری می دهد و به سوی بخش پیش می رود هنگامی که در اندیشه هست .

زیور چشم باز کرد و سهراب را بالای سرش می بیند که در هنگامی که اشک

در چشم هایش پر شده و دستش در دست های او آرامش دارد که زیور لبخندی می زند و می گوید :

- درود ! دیدی بچه مونو ؟ مهرش به دلت افتاد ؟

- نه ...

- نه ؟

پزشک تو آمد که سهراب نزدیک زیور شد و به زیور گفت :

- خانومی ! دخترمون مرده اومد .

- چی ؟ دروغ می گی . حتما خودت کشتیش .

- نه . نه خانم ! همسرتون درس می گه .

- نگران نباش . فدای سرت . به جاش فامیلام دارن می رن و دیگه نمی بینی شون .
الان پایین هستن . یه جوری باهاشون برخورد کردم که دیگه م پیداشون نمی شه .
- فامیلات ؟ فدای سرم ؟ نگران نباشم ؟ من دخترمو دوس داشتم . آخرش دعوات
برآورده شد . مرده . قاتل !

- خانوم !
- ساکت شو . قاتل ! دعاهای تو بچه مو کشت .
- ولی آقای ...

سهراب به پزشک نگریست و او را بیرون برد و گفت :

- خانم دکتر جان ! کاری نداشته باشین . می خوام خانوم مو ببرم . می تونم ؟
- آره . ولی نمی ذاری حتا یه مدت کوتاه ببینش و بهش شیر ...
- نه ، همین جا همه چی تموم باس بشه . تازه مگه اکنون نگفتیم که مرده ؟ بیاریش
می فهمه و دیگه باورمون نمی کنه تازه شاید کولی بازی دربیاره و این برای شما بدتر می
شه .

- آره . ولی خب به نام یه بچه ی دیگه ...
- بچه ی دیگه ؟ مگه مادر نداره بهش شیر بده ؟ گیر بده ببرش چی ؟ تازه الان بچه
منتظر هست و به زودی از بیمارستان می برنش . یه زمون بگذره فراموش می کنه و به
حال اولش برمی گرده .

دمی کشید و هر دو تو رفتند . به پزشک نگریست و گفت :

- خانم دکتر ! یه معاینه ش کنین تا بریم . منم بیرون وامی سم .
- باشه .

بیرون می رود و به دیوار پشت می زند که تیمور رو به رویش می ایستد .

- مچکرم . خیلی تحمل کردی . منو ببخش .
- باشه . همه چی فدای خانومم ولی نام شو بذار مهربان . بدون اگه کس دیگه ای
بود این اشتباهت به بهای مرگ خودت و چند تای دیگه تموم می شد . دیگه از این
اشتباهها نکن ، پاتو می خوره . الان معاینه تموم می شه و گواهی می نویسه و جلوتر از
ما می رین . دیگه نمی خوام پیدات بشه .

- باشه . می دونم . خیلی بزرگی کردی . من دیگه پیدام نمی شه .
- فقط آزارشون ندی .
- باشه . برای همیشه خداحافظ .
- برای همیشه خداحافظ .

توی اتاق می رود . به زیور نگریست که با اخم و بغض به او می نگرد . سهراب جلو می رود و دست های زیور را می گیرد و به چهره اش می مالد و آن ها را می بوسد و به پزشگ می گوید :

- خب چی شد ؟ خانم دکتر !
- خانوم تون تندرست و سالمه .
- خدا رو سپاس .

رو به زیور می کند و می گوید :

- خانوم خانوما ! باید بریم خونه مون ها !
- ولم کن . قاتل ! به نیتت رسیدی . آره ؟ ...

دستش را از دست های سهراب بیرون کشید و باز گفت :

- ... من خونه ت نمی آم ...
- تو بی خود می کنی . می آی خونه مون حتا امشب با منم می خوابی و ...
- شما می دونی چی می گی ؟
- آره ...

با برافروختگی این را می گفت که با دیدن خانم پزشگ سرخ شد و گفت :

- اوه ! ببخشین . خانم دکتر !
- خانم ! این مرد با حرفایی که بهش زدی ، بازم تو رو دوس داره و می خواد که باهات بازم زندگی کنه . این سزاوار این مرد نیس .
- خانم دکتر ! من حاضرم بیاد خونه و زخم زبوناشو بهم بزنه ...
- ولی شما ...
- اگه نیاد به زور می برمش چون من بی اون زنده نمی مونم .
- خانم ! هر زنی از چنین شوهری خوشش می آد .
- شما از این که نه ماه یه بچه رو توی شکمت نگه داری و آخرش به خاطر دعاهای این آدم سنگدل مرده به دنیا بیاد چی می دونی ؟ از این که شوهرت ، صاحب بچه ت هر وخت می بینت آرزوی مرگ بچه تو ، جگر گوشه تو بکنه ، چی می دونی ؟
- خدا خواسته که بمیره ، اگه قرار بود زنده بمونه ، آرزوهای این مرد که هیچ آرزوهای همه ی جهان هم برآورده نمی شد . گناه این مرد چیه ؟ خب بچه ای یو دوس نداره و دلیل خودشو داره . اگه این اندازه برات ارزشمند بوده این نیم وجب بچه و این مردو قاتلش می دونی ، تو که این مرد بزرگو داری به کشتن می دی چی هستی ؟ یعنی

مرد به این سن و بزرگی با این دانش و بزرگواری به اندازه یی و جب بچه که حالا هیچ ویژگی ، فکری و دانشی نداره ، نمی ارزه ؟ چقد خنگی ! اگه من بودم ، شوهرم منو زنده به گور می کرد با این که مرگ و زندگی پیش دس من نبود . حالا شوهرت هیچی نمی گه داری تو اونو با حرفات و کارات زنده به گور می کنی ؟

- خانم دکتر ! خواهر ! زندگی من چه ارزشی داره بر اش ؟ من می تونم خانوم مو ببرم درسته ؟

- آره . خدا بردباری بهت بده . راسی که خدا همه چی داده به این خانم ، نه به من . و از اتاق بیرون رفت که سهراب به زیور نگریست و گفت :

- اندوه گین بود ؟ یه دردی داره . یه دشواری داره .

دمی کشید و به سوی زیور رفت . او را نوازش کرد . داشت پیشانی ش را می بوسید که زیور او را پس زد . سهراب با تنه ی دستش زیر سر زیور گرفت و با تنه ی دست دیگرش زیر زانوهایش را گرفت و او را بلند کرد و به چشم هایش نگریست . لبخند زد که زیور با اخم گفت :

- منو کجا داری می بری ؟

- روشنه . خونه مون .

- من دیگه با تو نمی آم توی اون خونه . اصلا همه چی تموم شد . دیگه خونه ت

نمی آم پس ...

او را روی تخت می اندازد و با اخم می گوید :

- پس کجا می خوای بری ؟ تو زن منی و هر زمون من بخوام باید هر جا که من می

گم بیای و بمونی . تو چون می دونی دوست دارم داری خودتو لوس می کنی . منو باش با چه شوری می خواستم ببرمت خونه و برم حموم و به خودم برسم . همون چیزی ...

- همون چیزی که بارها بهت گفتم و حرف مو زمین انداختی تا این بچه بمیره . حالا

که مرده می خوای واسه ش جشن بگیری و به خودت برسی ؟ واسه دخترم می خوای عزاداری کنی این جوری ؟

سرگشته به سوی ها نگریست و با خشم سرش را به سوی ها می برد تا این که

چشمش به زمان نمای روی دیوار افتاد که خود را نگه داشت و پس از اندکی به آرامی گفت :

- زیور ! پاشو بریم خونه . خستگی دارم می میرم ، بیوه می شی ها !

- فعلا که مادر بچه ای یم که مرده به دنیا اومد . منو به حال خودم بذار .

- باید بریم وگرنه می آن بیرون مون می کنن ها !
 - گفتم منو به حال خودم بذار تا به درد خودم ...
 - یعنی انقد برات مهم ...
 - آره . برام خیلی مهم بود . توئه لعنتی اونو ازم گرفتی با دعاهات .
 - تو ... تو به من چی گفتی ؟
 - لعنتی ! لعنتی ... لعنتی . توئه قاتل !
 - زیور ! این تویی ؟
 - آره . من زیورم ، نه اون زیور همیشگی . از جلوی چشم دور شو .
 - زیور ! می گیری ؟ ...
 - نه ... نه ، نمی گیرم . از جلوی چشم کم شو .
- در اوچ خشم بود که خود را نگه داشت و گفت :

- آماده شو تا کارا رو راس و ریس می کنم ، پیام با هم بریم خونه .
- مثل این که جدی نگرفتی .
- پاشو آماده شو .

و از اتاق بیرون رفت و روی سندلی نشست . پس از زمانی خانم پزشکی کنارش نشست و گفت :

- ببخشید . نمی پذیرت ؟
- آزاردهنده س . نه ؟
- بی شمار . تازه شما مردین و اون نمی تونه مگر بدخلقی کار دیگه ای بکنه . اگه چون من زن بودین چه می کردین ؟
- مگه چه کار می کنه ؟
- هر کاری که سزاوار یه حیوونه باهام می کنه . روزی سد بار می گه حیف اون بچه نبود ، بمیره و تو زنده باشی . اولاً که اصلاً بچه ای در کار نبود ، با این که توی عقدنامه از شرطام بود که یکی درس بخونم و یکی هم کار کنم جلو درس خوندن مو می گرفت ولی با همین سند که توی عقدنامه بود پیش رفتم . با خواهش و التماس و جای دیگه کار کردن دور از چشمش پول دانشگاهمو درآوردم . زمونی که این جا کار کردم ، بهانه هاش بس نشد . از خوراک و شستن ظرفا و لباسا گرفته تا گردگیری و بی حوصلگی و کم رسیدن به اون و خودم و زندگی یم .
- ماشین رخت شویی ، ظرف شویی از این دستگاها که کارتو آسون تر می کنه ، نداری ؟

- نه ، په بار په ظرف شويې گرفتم . شکستش و گفتم واسه تنبلی شما زنا ، تکنولوژی اومده کمک تون .

- خب این ابزار واسه خانومای شاغله دیگه ، پس واسه بیکاره ها و خانه داراس ؟

- بهش گفتم ، گفتم که بیش تر به خودم و خودتو زندگی می رسم . می گه اگه می خوای به همه ی کارات بررسی باید از بین کارتو خونه یکی یو انتخاب کنی . می گه کسی که بیرون کار کنه کی وظیفه شو انجام می ده ؟ از وقتی یم که این بچه مرد همش می گه لیاقت زندگی ندارم . حیف نیس که من زنده م و اون مرده ؟

- اون حسابی شما رو کوچیک و خار کرده . شما رو خورد کرد . کی سر په زن سخت کوش این بلا رو می آره . شما حالا زمون شه که پایداری کنین . خیلی دوشس داری ؟

- آره . من احمق دوشس دارم .

- اون چی ؟

- اولاً که توی دانشگاه درس می خوندم و اون خواسگاریم اومد . می گفت خیلی دوشم داره ولی تازگی ها رفتار مشکوکی که توی این مدت برام عجیب بود تبدیل به په یقین شد . چه رفتاری ؟

- قبلاً خیلی به یکی از همکلاسی هاش ارزش می داشت ، جلوش خویش داری می کرد ، لبخند می زد ولی حالا دونستم که اون واسه لج بازی با همون همکلاسی یش منو گرفته الانم داره آزارم می ده تا تا بم به سر برسه و بی مهریه ازش جداشم .

- چی تو رو به این باور رسوند ؟

- پای گوشه زمونی گرفتم که با معشوقه ش حرف می زد . گوشه رو ورداشتم و خودم شنیدم که همینو بهش می گفت . اون زمون به روش نیاووردم ، حالام همین جور . حتا جلوی چشم من توی مهمونیا باهاش می لاسه و من خودمو به خریتم می زنم . احمقانه نیس ؟ ای کاش په مریضی می گرفتم و می مردم .

- خدا نکنه . حیف شما نیس که واسه په مرد هرزه ی بی ارزش بمیری ؟

- زمونی که همه ی کوشش مو واسه نگه داشتن این زندگی کردم و سودی نداش .

- په زندگی تازه درس کن . اون زندگی واسه شما نبوده ، درس . به شما نارو زدن ،

درس . واسه چی موندی ؟ از خودت بپرس . واسه حرف مردم ؟ مردم در هر حال په

چیزی دارن بگن . تو زنده ای که زندگی کنی ، نه این که خودتو به ناپودی بکشی واسه

چیزی که ارزشش رو ندارن . واسه چی ؟ واسه مهریه ت ؟ فک نکن می گم از حقت

بگذری ولی می گم تهش مهریه هم گرفتی با اعصاب خورد و تن ناجون و بیماری های

روانی بسیار که همه شو باید خرج بیماری هات کنی ؟ فک کن . اون بهت مهریه تو می ده

یا تو رو به جنون و یا بدتر مرگ می کشونه ؟ شما اصلاً نیازی به په مرد نداری .

- په زن همیشه توی این کشور ناجون و ناتوانه و نیاز به په مرد داره تا ...

- نیاز به مرد؟ تا پشتیبانی کنه ازش درسته؟
- درسته .
- باشه . برادر مگه مرد نیس؟ من برادرت می شم . خب خواهر ! نام من سهراب ، سهراب پورآذر . نام خواهر خودم چی یه؟
- سارا شوشتری . برادر ! شما به درد دلای من گوش دادی و درد دل خودت یادت رفت .
- راس می گی . باید برگه ی رفتن بگیرم .
- لازم نیس . من برگه رو گرفتم .
- دستت درد نکنه . راسی تنها این جا کارای پزشکی تو انجام می دی؟
- آره . پروانه پزشکی دارم ولی جاش نیس .
- جاش؟ یاد خودم افتادم . خب . اتاق داداشت هس . بسیار آسون می شه پذیرشگر رو گذاشت توی راهرو و اتاق اونو به تو سپرد . پذیرشگر مونم یکی می شه .
- مچکرم ولی ...
- ولی و اگر نداره . تو سختی کشیدی ولی اکنون من ازت پشتیبانی می کنم .
- سپاس . بسیار مهربونی می کنین .
- مهربونی چیه؟ کار برادره . من تا پایان هفته چشم به راه شما . شماره هم به زودی براتون می نویسم .

سارا برگه ی رفتن را به او داد و او توی اتاق رفت . به زیور لبخندی زد و جلو

رفت و گفت :

- آماده شدی؟
- من توی اون خونه ...
- اون جا خونه ی شوهرته ، خونه ی بخت تو ، خونه ی تو که توش بچه ی شیرینی رو به دنیا آوردی . مهرزاد . اگه نمی گیری اینا یعنی چی ، من خودم معنی شونو یادت می دم . حالا پاشو دیگه جای موندن توی این جا نیس . خونه ی خاله که نیس ، بیمارستانه . پاشو .
- من نمی خوام ...
- پاشو دیگه . زیور ! اون روی منو بالا نیار ها . لچ منو درنیار . دلم واسه ت لک زده همین جا ...
- آره . نگاتم نمی کنم . چه برسه به ...
- می تونی؟ نه . تو اصلا نمی تونی جلوی منو بگیری .

این را با لبخند می گفت و سوش می رفت که زیور پس خزید ولی چه سود؟ سهراب کنارش خزید و در هنگامی یک پا و یک دستش روی تن زیور بود و چهره اش رو به روی چهره ی او بود که به آرامی بوسه ای بر لب زیور نشانند و دست دیگرش که زیر سر زیور بود را لای موهایش فرو برد سپس لب زیور را در دهانش گرفت . کمی از او دور شد و آرام گفت :

- همین حالا رامی فتی یا همین جا کاری یو کنم که توی خونه می خوام باهات ...
- باشه . قاتل بی آبرو ! تو حیا نداری ، من که دارم .
- اگه راس می گی پس پاشو . می خوامی خانم دکنتر و آقاهای بخشو بگم تا جلوشون خودم ...
- نه ، از دیوونه ی قاتلی مثل تو بعید نیس . حالا پامی شم .
- سختت نیس ؟ می خوامی کمکت کنم ؟
- نه ، نمی خوام دستت به من بخوره .
- زیور ! من منتظرتم ها ! بجم . حالا مهرزاد کوچولومون چه شوری داره !

پس از زمانی که شماره ی کنکاشستان را برای سارا نوشت و به او داد به اتاق بازگشت و زیور را آماده یافت . لبخندی زد و جلو رفت و خم شد و او را روی دو دست بلند کرد و او را چندین گام دورتر از تیمور و زن و بچه شان از بیمارستان بیرون برد در هنگامی که زیور پاهایش را می جنباند و مانند بچه ها نق می زد و می گفت :

- منو بذار زمین . قاتل ! بذارم زمین آدم کش !

دیگر زن و بچه ی تیمور و خودش از بیمارستان رفته بودند و از دیده ی سهراب دور شده بودند و سهراب همان جور او را از بیمارستان بیرون می برد که یک سرباز جلو آمد و گفت :

- هی ! مگه این جا لس آنجلسه ؟
- نه ، این جا تهرانه .
- پس این زنو بذار زمین .
- چرا ؟ کار خلافی ...
- کار خلافی نکردی ؟ پس چیه این زنو ...

که سیلی سختی به او زد ولی سهراب زیور را زمین گذاشت و می خواست چیزی بگوید که سرباز گریبان او را گرفت و به او مشت سختی زد . سهراب پس رانده شد که دستی به چانه اش کشید و گفت :

- آقا ! اشتبا می کنین این خانوم ...

که سرباز با دو نفر دیگر او را بلند کردند و دربان جلو آمد و سیلی به او زد و آب دهانش را بر چهره اش انداخت .

- مرتیکه ! مگه خودت ناموس نداری ؟ مگه خواهر و مادر نداری ؟ حتما ناموس نداری دیگه ...

- آقا ! گوش کنین . شما ...

- چه کلکی می خوای سوار کنی ؟ اصلا حرفی م داری بزنی ؟

خشمگین شد و آن ها را پس زد و غرید :

- گفتم گوش کنین . آدمو جلوی خانومش بی ارزش می کنین به نام غیرت ؟ خیلی با غیرتی !! اگه غیرت داری چرا راسی سوی کسی که نیاز داره نمی رین ؟ این خانم همسر منه . مگه نه ؟ خانومم ! ...

به زیور نگریست که خاموش مانده بود . سهراب باورش نمی شد . جلو رفت و بازوهایش را گرفت و در چشم هایش نگریست .

- ... پاسخ بده ، زیور ! مگه من شوهرت نیستم ؟ چیزی بگو . زیور ! من شوهرتم یا نه ؟ چرا خاموشی ؟ چیزی بگو . زیور !

- تو چه طور جرات می کنی اسم کوچیک منو بگی ؟

- زیور !

- ساکت باش . آقایون ! این مرد نامرد قاتل منو داش می دزدید . خوب کتکش بزنین .

- زیور ! این تویی ؟

- اون خانومو ول کن با ما در بیوفت .

او را گرفتند و دورش کردند . زمین زدند و شروع به لگد زدن به او کردند و او از خود دفاعی هم نکرد تا این که ندانست کی دستبند بر دستش خورد و او را به بازداشتگاه انداختند .

خیره در درخشش ماه بود و سرش را به دیوار گذاشته بود که یکی از هم سلولی هایش دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت :

- چی شده ؟ داداش !

- هی ... هیچی ، هیچی .

سرش را گرفت تا سردردش او را آزار ندهد . به سرآغاز خورشید نگریست . میله های بازداشتگاه برایش تار شد و دمی دیگر روشن که آغاز به سرفه کرد و باز هم خم می شد و آن ها را سخت ترمی کرد که کم کم اشک از چشم هایش روان شد . آن ها را پاک کرد و دراز کشید و سرش را گرفت که هنوز درد می کرد .

در باز شد و او را بانگ زدند . برخاست و به سوی در رفت ولی زمانی ایستاد و به سرباز نگریست . دمی چشم هایش تار دید . چشم هایش را مالید سپس راهش را پیمود . رو به روی میز سرهنگ علی نیا ایستاد . سرهنگ علی نیا برخاست و با سردرگمی گفت :

- تو سهراب پور آذری ؟

- آره ...

آهی کشید که سرهنگ کنارش آمد و با همان ناباوری گفت :

- تو این جا چی کار می کنی ؟ واسه چی آوردنت این جا ؟

- هیچی . اگه شکایتی چیزی نیست برم ، کار دارم .

- شکایت واسه چی ؟

- پس واسه چی منو صدا زدین ؟

- بی بی خانوم این جا اومده .

- بی بی ؟

- آره . سرباز ! بیارش تو .

- چشم قربان !

و سرباز رفت و با بی بی آمد تو و بی بی روی سندی نشست که سهراب کنارش آمد

و با اندوه گفت :

- درود ! بی بی ! بازم تو . رضایت داد ؟

- چه رضایتی ؟ اصلا شکایتی نبود که بچه اش مرده دنیا اومده فک می کنه از

دعاهای توئه ، فقط می خواس یه کم ادینت کنه .

- یکم ؟ یکم ادینتم کنه ؟ ای کاش بهشون می گفت من ادینتم می کنم ، نه این که ساکت

بمونه و وختی زبون وا کنه بگه چه طور جرات می کنم اسم کوچیک شو بگم . نه این که

بگه من دزدیدمش . نه این که حتا یه کلوم نگه من شوهرشم . مگه من شوهرش نبودم ؟

مگه من شوهرش نیستم ؟ مگه زخم نیس ؟ مگه زخم نیس ؟

این را با خشم می گفت که بزودی فرونشست و با هم راهی خانه شدند . بی بی را در

خانه گذاشت و خود به سوی دانشگاه رفت .

داشت آموزش می داد ولی در اندیشه ی همه ی آن زمانی بود که در زندان گذرانده بود . آن زمان که در یاد تو هین ها و خاموشی زیور بود در این که بگوید او شوهرش هست . ناگهان دریافت سستی ناهنگامی در پاهایش هست . گچ را پایین تخت انداخت و رفت با سختی به سوی سندلی و نشست . ناگهان چشم هایش بسته شد و سرش را روی میز گذاشت و دو دستش در کنار دو سوی سرش بود و به خواب رفت و بانگ دانشجویان را شنید که می گفتند :

- استاد ! حال تون خوبه ؟
- دکتر ! به دفتر بگیم ؟
- نه ... نه . فقط یکم ...

خاموش ماند که دست های دانشگاه دار او را به سختی بلند کرد و ندانست چه شد که او را روی سندلی رو به روی میز دانشگاه دار نشانند که دانشگاه دار گفت :

- دکتر پورآذر ! دکتر ! چت شد ؟ دیشب خوابیدی ؟
- نه ... خواب ؟ آره ... هیچی ...
- آگه این اندازه خسته بودی خب یه مرخصی می گرفتی .
- خسته ؟ ... نه ... نه ، مرخصی چیه ؟ ... خواب ...
- بذار زنگ بزنم ... نه اصلا می فرستمت خونه با این روز گمونم آسوده نیس .
- مرخصی واسه ت می فرستم . همه کارا رو راس و ریس می کنم تا هر زمون که خواستی مرخصی بهت می دم . خرده نمی گیرم ، خسته یی . فشار بهت اومده . پورآذر ! دکتر پورآذر ! سهراب ! چشاتو وا کن .

چشم هایش را گشود و راست شد و با سردرگمی گفت :

- من این جا چی کار دارم ؟ من باید سرکارم باشم . من ...
 - خسته بودی ، خوابت برد . برات مرخصی نوشتم بری خونه خستگی در کنی .
- حالت بهتر ...

که دوباره به خواب می رفت که می گفت :

- من خسته نیستم ... باید برم سرکار ... منو ببرین ...

و به خواب رفت . دانشگاه دار و دوستانش و دیگر استاهای دانشگاه و دانشجویان همه برایش نگران شده بودند .

به زودی بیدار می شد و از آن زودتر به خواب می رفت . تا این که او را به خانه رساندند . بی بی به تنندی جای خواب را برایش پهن کرد و او روی آن افتاد که آرام گفت :

- خانوم ! زیور ! خانومی ! خانوم خانوما ! نمی آیی بغلم ؟ تو که دوس داشتی ،
خوشت می مد . زیور !

بی بی به زیور نگریست و گفت :

- برو پهلوش . انقد اذیتش نکن . خدا رو خوش نمی آد . چرا اذیتش می کنی یعنی
جون ...

- یعنی جون اون بچه ارزش نداشت ؟

- یعنی جون مرد به این بزرگی ارزش نداره ؟ زیور ! اون بچه زنده نمی شه حالا
می خوای جون این آدم بزرگو واسه ش بگیری ؟ قربانی یش کنی ؟ حتما مخالفتش دلیلی
داشته . اون بی اندازه دوستت داره ، تو تنها دل خوشی اونی توی زندگی یش . شک ندارم
اون بچه رو زنگ خطر می دیده و البته حقم داشته خودت که می تونی به یاد بیاری چه
آزارهایی به خاطر اون بچه بهش دادی آگه بهش توجه می کردی اونم بچه رو زنگ خطر
خودش نمی دید ، ببین از کی این فکر مٹ خوره افتاده توی جونش که با یه بچه ی دیگه تو
دیگه دوسش نداری . زیور ! خیلی ناراحتش کردی ...

- باشه . باشه . برو بیرون ...

- بپایی یش ها !

- باشه .

بیرون رفت که زیور پس از زمانی نشست و پتو را در هنگامی که روی خود و
سهراب می کشید در رختخواب خزید .

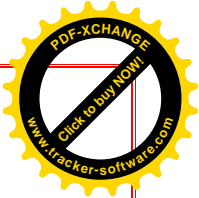
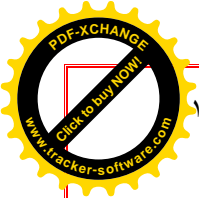
- زیور ! خانومی ! خانوم خانوما ! آخه چرا انقد اذیت می کنی ؟ ها ؟ خانومی ! من
این اندازه دوستت دارم . یه کم ، زیاد نه ، یه کم منو دوس داشته باش . خب آگه سخته .
باشه . دوسم نداشته باش . اذیت کن فقط ...

که دیگه خاموش ماند . سرش را بر گردن زیور می مالد . زیر گردنش را می بوسد
که زیور لبخندی می زند ولی سهراب به خواب رفته بود . زمان به درازا گذشت و شب
شده بود که بی بی تو آمد و با شگفتی به زیور گفت :

- زیور ! پانشده ؟

- چرا . پا می شه ولی زود خوابش می بره .

- بیدارش کن شام یه چیزی بخوره . شبه .



- شبه؟ سهراب! سهراب! پاشو. پاشو شبه. یه چیزی بخور بعد خواب. سهراب!
- ها؟ پاشدم... پاشدم...

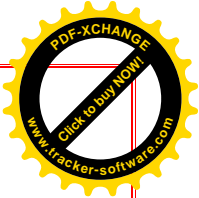
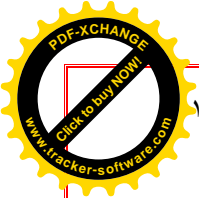
به سختی و با خواب آلودگی برخاست. به نشیمن رفتند و سر توشه دان نشستند.
سهراب تنها دو توشه از خوراکش را خورده بود که ناگهان چشم هایش تار شد و همه ی
تنش داشت سست و کرخت می شد که سرش را روی شانه ی بی بی می گذارد و به خواب
می رود. زیور بغض می کند و باناباوری می گوید:

- معناد شده... بی بی!
- خوابه. زیور!
- خب خماره. مواد بهش نرسیده، معناد شده. دیدی؟ یه دیشب تو بازداشتگا بود
معلوم شد که معناده. چقد من بدبختم. بی بی!
- ها؟ زیور! چته؟ چت شده؟
- تو معناد شدی، از کی معناد شدی؟ ها؟ بگو ببینم چی مصرف می کنی؟ راست
شو بگو.
- معناد؟ نه به جون تو.
- آره. پس چرا انقد خماری؟ حرف بزن. معناد عوضی! معلومه که کسی که به
خودش رحم نمی کنه واسه مُردن بچه ی خودش هم ککش نمی گزه. حتما دخترمو خودت
کشتی. قاتل! قاتل معناد!
- زیور! می دونی داری چی می گی؟ می خوام برم آزمایش بدم تا بدونی معناد
نیستم.
- یه حقه ای سوار می کنی و...
- با هم بریم جلوی چشمت. پاشو بریم. بی بی! رابیوفت.

رو به روی پذیرش آزمایشگاه ایستاده بودند که پذیرشگر پاسخ را به آن ها داد و
گفت:

- خوبه. منفی دراومده.
- دیدی؟ خانوم! حالا دیگه...

که بالا آوردن بر او چیره شد و او خود را به دستشویی رساند و بی درنگ بالا آورد.
در را نبسته بود که به زیور نگریست. زیور داشت به او می نگریست که به دیدش سهراب
پیرتر و افسرده تر می آمد، دستش را جلوی دهانش گرفت و اشک در چشم هایش پر شد.
جلو رفت و شانه های سهراب را گرفت.



- سهراب! عزیزم! تو چته؟ منو ببخش. من خیلی انزیتت کردم. جبران می کنم. بیا بریم.

سهراب با شگفتی به او نگریست و به راه افتاد. سوار اتومبیل بودند که دوباره به خواب رفت. زیور دستش را روی سر سهراب گذاشت و سرش را در آغوش گرفت که بی بی گفت:

- زیور! دلم شور می زنه. باید ببریمش دکتر. حتما یه دردی داره.
- خیلی انزیتش کردم. باید جبران کنم.

سهراب نزدیک بامداد بود که با آوای خرت خرت بیدار شد. چشم هایش را گشود. زیور را با لبخندی بازیگوش دید که قیچی و تیغ در دستش هست. ناگهان زیور با همان نگاه بازیگوش ابرو بالا انداخت و برخاست. سهراب هم برخاست و موهای روی هوله ای که از روی سینه اش افتاده بود را دید و با شتاب به سوی دستشویی رفت و در آینه خود را دید و با شگفتی بانگ زد.

- زیور!

به چهره اش نگریست که یک سویس تراشیده شده بود و موهایش که ناشیانه کوتاه شده بود و آن ها را بساوید. زیور را نگریست که دارد می خندد. لبخندی زد و دستش را گرفت و او را توی گرمابه کشید. در را بست. با دو دست کمرش را گرفت و به او خیره شد. به آرامی جامه ی زیور را درآورد و زیور هم جامه ی او را که سهراب گفت:

- زیور! خودت آغازش کردی، خودت هم به تهش برسون. می خوام زبری های رومو بتراشی تا زمونی که می بوسمت روی خوشگلت تیغ تیغی نشه.

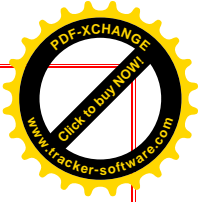
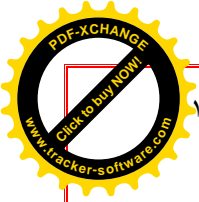
زیور داشت به سهراب می نگریست که داشت دیگر سوی چهره خود را می تراشید که ناگه گفت:

- امروز زمان دکتر داری ها.

- زمان دکتر؟

- آره، از حموم باید بریم دکتر.

دیگر تراشیدن موها به پایان رسیده بود. سهراب آبی به روی خویش زد و به زیور نگریست که با لبخند بازیگوشی سوی زیور رفت که زیر دوش آب بود. نزدیک شده بود که دو تنه ی دستش را روی شانهِ ی زیور گذاشت و توی دست های خویش را بر دیوار گذاشت و سرش را نزدیک زیور برد و لب زیور را بوسید.



- یادته نامزدی مون؟ توی حموم؟
- زیور! منو غلغلک نده دیگه.

رو به روی پزشک نشسته بود . تنها او و پزشک در اتاق بودند . پزشک دمی کشید و به سهراب نگریست و گفت :

- تو تومور ...
- تومور مغزی از گونه ی غیرسرطانی مرحله ی پیشرفته . تنها می خوام همسرم ندونه . خودم کم کم بهش می گم ، اون باید درباره ی آینده اش اندیشه کنه .
- یه جوری حرف می زنی انگار نمی شه ورش داش .
- نمی شه ورش داش . خودتونم می دونین چون تومور باعث خواب نمی شه درسته ؟
- خوابت به یه بیماری دیگه برمی گرده به نام نارکولپسی یا خواب مفرط .
- نارکولپسی ؟ این که بیش تر مال زیر بیس ساله .
- نه همیشه . تومورت هنایش گذاشته . ولی می شه ورش داش تومورو .
- نه ... نمی تونم ...
- چرا نمی تونی ورش داری نکنه تو م مثل اون خانم پزشک زنان از زندگی ناامیدی ؟
- خانم پزشک زنان ؟ نامش چیه ؟
- خانم دکتر سارا شوشتری .
- همون که توی کنکاشستان کار می کنه ؟
- آره . خودشه .
- نه ... اونم تومور داره ؟
- آره . ولی اون پول شم نداره ولی تو مردی می تونی ...
- نه ... نه . شاید با نارکولپسی ، ورداشتن تومور منو دچار فلج کنه یا بدترم کنه .
- بهتره این گفتگوها رو به پایان برسونیم . داروها رو بکار می گیرم . دکتر ! به کسی نگي ها ، باشه ؟
- باشه .
- پس خدانگه دار .
- خدانگه دار .

از اتاق بیرون آمد و در هنگامی پاسخ آزمایش هایش در دستش بود و گام برمی داشت که سردرد سختی داشت او را از پا درمی آورد که یک جا نشست و سرش را گرفت . آهی کشید و راهی کنکاشستان شد . توی کنکاشستان رفت . به سارا نگریست که داشت با پذیرشگر می گفت و می خندید . اندوه سختی داشت که جلو رفت و به سارا گفت :

- آبی سارا !
- ها ؟ اومدی ؟ درود ! چی شد ؟
- درود ! هیچی . بیا اتاقم .

با شگفتی برخاست و با هم به اتاق سهراب رفتند . سهراب در را نبست و روی مبل کناری سارا نشست که سهراب گفت :

- آجی سارا ! می خوای تا کی به پاش واسی ؟ می خوای تا کی خودتو به ندونستن بزنی ؟ تا کی می خوای خودتو بهش وابسته نگه داری ؟ تا کی می خوای خودتو بندازی جلو اون آدم بی احساس و بی وجدانی که واسه لُج بازی تو رو بدبخت کرد ؟ توی افسردگی و ناامیدی داری خودتو می کشی . تو خودت خودت رو وابسته ی اون کردی چون فک می کنی وابسته ی اونی . تو نیازی بهش نداری . بیاندیش . وابسته ی چی اونی ؟ مهرش ؟ پشتیبانی یش ؟ وفاش ؟ ارزشی که بهت می ذاره ؟ هزینه هایی که واسه ت می کنه ؟ یا نام شوهر که توی شناسنامه نوشته شده ؟ به خدا سوگند هیچی . هنوزم دیر نشده هنوز جوونی و تا خودتو پیر و نابود وحشی گری و حیوانیت نکردی ، خودتو از این بند رها کن و مزه ی رهایی از بند اهریمنی اون پفیوزو بچش . خواهر ! همین بس که بخوای واسه خودت باشی و واسه خودت زندگی کنی . خواهر ! ...

که صدای مرد قلدری آمد . سهراب از اتاق بیرون آمد که پشت سرش سارا بیرون آمد سپس جلوی دهانش را گرفت که مردک جلو آمد به سوی سارا و سارا ترسیده بود که سهراب جلویش آمد درست رو به روی سارا و او که او گریبان سهراب را گرفت که سهراب اخمی کرد که مردک گفت :

- تو با زن من توی اون اتاق چی کار می کنی ؟
- دهن تو ببند ...
- تو خلاف می کنی ...
- خفه شو ...

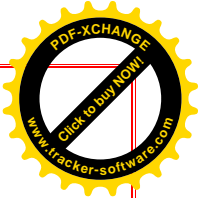
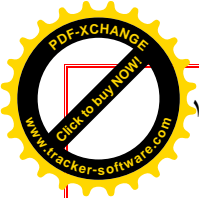
دست هایش را با خشم از گریبان خود برداشت و پایین انداخت و باز گفت :

- کور نیستی که ، ببین در وازه و مام توی این جا تنها نیستیم ، خانم پذیرشگر هم اینجا . فک نکن فقط تو قلدری ، مام زمونش هستیم . بگو ببینم چی کار داری ؟
- زن مو می خوام . کی تا حالا این جا می آد ؟ باهش ...
- هی ! نیاز نیست تهمت بزنی . به خواست ت می رسی ، نیاز به این کولی بازیا نیس . تو که از خداته منم برام ارزشی نداره دیگه . می خوام ازت جدا شم نگران نباش از اون مهریه ی لعنتی یم می گذرم . تو هم برو با لطیفه جانت ازدواج کن . همون کسی که واسه لُج بازی باهش منو بدبخت کردی . کثافت !
- پس با آقاسر و سّری داری ...

- خاموش . اون زن داره ، بچه داره . زن شو چو تندیس می پرسته . زن شو دوس داره و واسه خوش بخت کردنش گرفته ش ، نه واسه لج بازی با معشوقش بعدم بدبختش کنه ، تحقیرش کنه .
- چشمت به یه جوجه افتاده ، زبون وا کردی . تا حالا خفقون گرفته بودی و لام تا کام چیزی نمی گفتی . حسابی پر رو و دریده ت کرده .
- گفتم که واسه جدا شدن نیازی به این اداها و تهمتا نیس . همین فردا بریم جدا بشیم .
- فعلا که زنی ...
- من زمون بسیاری یه که زنت نیستم ، زن تو لطیفه خانومه که باهش می لاسی . از اول شم زنت نبودم .
- رابیوفت بریم خونه ، من تو رو به همین راحتی ول نمی کنم ... باید خوب کتک بخوری که ...
- مگه این که من مُرده باشم که تو بخوای خواهرمو کتک بزنی . دیگه داری حوصله مو سرمی بری . عوضی !

دیری نیاید که کار به دادگاه کشید . داور گفت :

- آقا ! شما به زندگی خصوصی این زن و شوهر چه کار داری ؟ چرا دخالت می کنی ؟
- آقای داور ! دخالت کردن توی کار زن و شوهر کار منه و از سویی من دخالت نکردم . من یه روان شناسم و خانم شوشتری یه پزشک زنان ، داشتیم گفتگو می کردیم . در اتاق باز بود و خانم پذیرشگر هم اینجا هستن و گواهی می دن . دو تا پزشک توی اتاق پزشکی خودشون که آقا با داد و فریادشون داشتن ایجاد مزاحمت می کردن و تهدید به ضرب و جرح می کردن و منم به نام یه شهروند ، یه انسان ، یه برادر جلوشونو گرفتم که این آقا تهدیدشونو عملی نکنن . آقای داور ! این مرد یک زن ستیز و یک فرد روانی یه و نمی شه بهش اعتماد کرد . به سادگی آبروی من و خانمو که از پزشکی این سرزمین هستیم ، می برد و باعث ناآرامی اتاق پزشکیو کنکاشستان می شد . آقای داور ! نمی شه که هر کسی سرشو بندازه پایین و بیاد تو کنکاشستان و اتاق پزشکی و صداشو به نام آبروداری بلند کنه و آبروی یه پزشک یا بیمارو بریزه و واسه کسایی که می آن یه کم آروم بشه روان شون و کسایی که می آن به دیگران یاری برسونن تا تندرستی شونو به دست بیارن ناآرامی درس کنه . اگه چنین کسی بیاد و توی دادگاه چنین رفتاری بکنه برای شما پذیرفتنی یه ؟
- نه . شما درس می گی .
- آقای قاضی ! این دکتر مثلا روان شناس داره زن منو اغفال می کنه ...



- خاموش . آقای داور ! من حتا یک دم هم نمی تونم این عوضی یو بردباری کنم . این مرد که نامرد بهش تهمت می زنه یه مرد پاکه که اگه نبود و منو دل داری نمی داد مجبور بودم تا ته زندگی یم تحملش کنم برای یه فکر احمقانه چون توی شناسنامه ی من اسم منحوسش جای همسرو پر کرده ، همین ... همین و اگه شرطای کار کردن و درس خوندند توی عقدنامه نبود ، من الان نه تنها جون کسی یو نمی تونستم نجات بدم بلکه خودم هم در به در و ناقص و علیل توی گوشه ی خونه افتاده بودم و آقا با کسی که از سر لج بازی باهاش منو بدبخت کرد ، خوش می گذروندن .
- طلاقتمی دم اما دیگه حق نداری پاتو بذاری خونه م . گورتو گم کن .
- ابزارمو می برم و برای همیشه می رم از زندانی که واسه ام درس کردی .

در باز شد و سهراب و سارا توی خانه آمدند . سهراب جلو رفت و گوشه ای نشست و گفت :

- درود ! خانومی ! خواهرمو که می شناسی ؟ از این پس این جا می مونه . آجی !
خونه ی داداش ته . آسوده باش .
- باشه . خوش اومدی آجی ! سهراب ! دکتر چی گفت ؟
- دکتر ؟ گفت تازه مٹ بیس ساله ها دچار خواب مفرط شدم . یه مش قرص داد و
گف سرگرم باش .
- سرگرم باش ؟
- آره . یعنی کار یکنواخت نکنم چو خوردن چو زندگی کردن چو چرت و پرت گفتن .
- سهراب ! جدی ؟
- باور کن . مهرزاد کو ؟ ...

که در باز شد و مهرزاد تو آمد و در آغوش پدرش رفت و سهراب پس از بوسه ای گفت :

- درود ! آقا مهرزاد ! چه طوری بابایی ؟
- درود ! بابایی ! این خانومه کیه ؟
- خواهر من که عمه ی تو می شه . بهش بگو عمه سارا ، درود گفتی ؟
- درود ! عمه سارا !
- درود ! عمه جون .
- آجی ! می بینی چه شیرینه آقا مهرزاد ما ؟
- آره . به مادرش رفته .
- فقط به مادرش ؟ آجی ! این پسر محصول مشترکه .
- کم به خودت رفته . بیش تر به مادرش رفته .
- پس بگو چرا تا این اندازه توی دلم جا می کنه خودشو . به زیور خودم رفته .
- چهره اش ، آره . آجی ! به من رفته ولی خوی و رفتارش به باباش رفته .

این را زیور در هنگامی می گفت که با سینی چای توی نشیمن آمد و سینی را روی زمین گذاشت و کنار سهراب نشست و به لبخند سارا می نگریست و با به پایان رسیدن سخنش بود که همه می خندند و سهراب مهرزاد را پیاپی می بوسد و در آغوش می گیرد و به خود می چسباند .

زمانی گذشت تا این که یک روز توی خانه آمد و با شگفتی بسیار زیور را دید که افسرده و در هنگامه ی اندیشیدن گوشه ی زیر پنجره نشسته و زانوهایش را بغل گرفته . سهراب کنارش رفت و نشست و لبخندی زد و شانه اش را گرفت و در چشم هایش نگریست و گفت :

- درود ! خانومی !

- درود !

- چه طوری ؟ عشق من ! چته ؟ چرا زانوی غم بغل گرفتی ؟ هنوز که شوهر مرده نشدی . بذار یه سالی که گذشت و من مردم زانوی غم بغل بگیر . نه ، من دل شو ندارم تو رو پریشون ببینم . اون زمونم زانوی غم بغل بگیر . تو باید ازدواج کنی . شاد باشی تا تنم توی گور نلرزه .

- چی می گی ؟ راسی منظورت از بذار یه سالی که گذشت و مردم چیه ؟ تو از کجا می دونی که ...

- می دونم . من باید یه چیزی بهت می گفتم . خب تو باید بدونی که شوهرت تا یه سال دیگه می میره . یه سال دیگه زمونی که توی بغلمی ، نگاه پایانی یم توی چشات بسته می شه و خواب و مرگ و گور و شب نخست گور و مراسم تجزیه ی اعضای بدن که برات چنندش آورده تا این که خاکِ خاک می شم و مرحله ی پیشرفته ی تومور مغزی یم هم با من خاک می شه .

- تومور مغزی ؟ مرحله ی پیشرفته ی تومور مغزی ؟ تو داری چی می گی ؟

سهراب !

- راست شو . این قاتل داره به سزاش می رسه .

- سهراب ! من خیلی اذیتت کردم . حتا اگه تو هم منو ببخشی ، من خودمو نمی بخشم . چرا نگفتی که تابنده و اون نامرد فامیلت نبودن ؟ چرا این همه زجر و خودت تنهایی به دوش کشیدی ؟ می دونم که واسه این همه زجری که کشیدی ، این همه غصه ای که خوردی این تومور لعنتی توی سرت سبز شده . اون لعنتی نامرد اگه باهام کاری نداش این اتفاقا نمی افتاد ، ما خوش بخت بودیم . تو رو نمی دونم ولی من بیش تر از هر زمونی خوش بخت بودم . ای کاش پام خورد می شد و نمی رفتم برف بندازم که حالا شرمنده ی روی گلت باشم ...

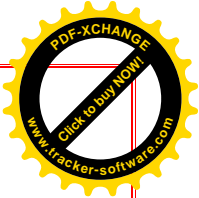
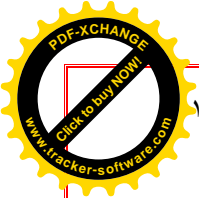
سهراب تاب دیدن رنجوری و اشک های زیور را نداشت که هنگام سخن گفتنش می

دید پس گفت :

- زیور ! این حرفا چیه ؟ شرمنده چیه ؟ تو چی داری می گی ؟

- بسه دیگه . سهراب ! انقد بزرگوار بازی درنیار . امروز تابنده خانومو دیدم . یعنی

امروز که یه سری به خونه ی بابام زدم ، اون اومده بود اون جا و همه چی یو گفت . گفت



که دیروز توی دعوا دونسته قضیه چیه . داد زده گفته که این بچه از منه ، مال منه ، از پوست و گوشت و خون منه . هر چی بهش در اون باره گفته بود به من گفت . گفت که بعد که آروم شده برای این که نگهش داره گفته که مست بوده و منو بیهوش دیده و ...

خشم همه ی تن و هستی سهراب را فرا گرفته بود که برخاست و غرولندکنان گفت :

- زیور ! اون نامرد ، قرار بود میون خودمون بمونه . بهشون گفتم به گوش ت نرسونن . تو تازه خوب شدی .

- سهراب ! دوس دارم بمیرم ...

با این سخن زیور بود که سهراب خشکش زد و پس از زمانی با شنیدن دیگر سخن های زیور بود که باز کنارش نشست و بازهای زیور را گرفت و او را در آغوش گرفت .

- ... اما نه ساده ، دوس دارم بابت زجریایی که بهت دادم ذره ذره بمیرم ...

دل سهراب سوخت و پیش از این که سخنی بگوید زیور باز گفت :

- ... من باید چلوی چشمت بمیرم تا دلت خنک شه . خیلی فکر کردم . می خوام معتاد بشم . تو یادته که به خاطر بچه ی اون کثافت سالگرد ازدواج مونو فراموش کردم ؟ زادروز مهرزادو فراموش کردم ؟ بهت قول می دم تا سالگرد ازدواج مون جسد کرم گذاشته مو کراک کشته باشه ...

که سهراب از هوش رفت و چشم هایش را بست .

چشم هایش را گشود که زیور را در هنگامه ی اشک ریختن دید . دست زیور را گرفت و بالا آورد و بوسید . اشک هایش را پاک کرد . به سوی هایش نگریست که دید بی بی و سارا دارند بیرون می روند . به زیور نگریست . گوشه ی متیل را بالا برد و زیور توی آن رفت و سهراب زیور را در آغوش گرفت و تنش را باز دید کرد سپس رو به زیور کرد و گفت :

- کار احمقانه ای که نکردی ؟
- نه . چرا نگفتی می شه تومورو ورش دارن ؟
- نمی خوام ورش دارن .
- چرا ؟ مگه منو نبخشیدی ؟ مگه زندگی یت نیستم ؟ پس چرا زندگی یو نمی خوای ؟
- من زندگی مو می خوام ولی زنده مونو نمی خوام .
- چرا ؟ بگو . واسه چی ؟ جون من . سهراب !
- بیماری من فقط تومور نیس . من نارکولپسی هم دارم .
- چی چی پیسی ؟

سهراب به خنده افتاد بود که جلوی خود را گرفت و گفت :

- نارکولپسی . خواب مفرط و ورداشتن تومور ممکنه فلجم کنه .
- شاید فلجت نکرد . دکتر که تا وا نکنه نمی تونه بگه چیه .
- سودی نداره . زیور ! به جاش می خواستم با پولش یه خونه واسه آبجی بگیرم تا سرپناهی داشته باشه ولی پس از اون که دونستم اونم تومور مغزی داره ، خب هزینه ی درمانش می کنم . اون هنوز جوونه . زن پاک و خوبی یه . می تونه بسیاری یو به زندگی برگردونه . شوهر کثافتش خیلی اذیتش کرده . اون با همه ی سختی ها جنگیده تا خانم دکتر سارا شوشتری شده . چو خواهرت یاری یش کن .
- باشه . خودم می دونم . با من درد دل کرده . این اندازه نگران نباش . سهراب ! خب من این همه ثروت می خوام چی کار ؟
- نه ... نه . زیور ! تو رو دوس دارم ولی نمی خوام با ثروتت تا سر کوچه برم چه برسه به این که درمان بشم . تو می دونی که من خودستام پس نکوش که منش مو بشکنی .
- سهراب ! سهراب ! تو که دوسم داری . می دونی که جز تو کسی نمی تونه انقد خوب باشه . بذار دکتر یه نگا بهت بندازه .
- نمی خوام . بیهوده س ، بیهوده .
- سهراب ! قول دادم که اسم شو نیارم ولی فکرشو نمی کنی که منو جا می ذاری می ری و یکی مثل اون کهپیر آور یا لنگه ی همون شوهر آبجی بیاد تو زندگی یم چی می شه ؟
- زیور ! اگه من نباشم ، تو دیگه شرمساری نمی کنی ، افسرده نمی شی ...

- که بهانه ای دیگه نیس تا اون نامرد منو تصاحب کنه به زور . آره ؟
- بی خود می کنه . خب ازدواج نکن .
- مگه مردم می دارن ؟ مگه کسی از آینده ش آگاهه ؟ خیلی راحت خر می شم مثل بار اول .

- زیور ! تهش این غم تو منو می کشه .
- بریم خونه ؟ اون جا همه چشم به راه مان .
- بریم . عزیزمن ! بریم . عشق من ! خانومی !

در اتومبیل نشسته بودند که سهراب باز به خواب رفت و با نیش پایی ایست
اتومبیل از خواب پرید . توی بستان بودند و گام برمی داشتند که زیور ناگهان جلوی سهراب
ایستاد و دستش را گرفت و در چشم هایش نگریست و آرام گفت :

- یادته ، یادته شبی که همین جا با هم می رقصیدیم ؟
- آره . شبی که همه چیزو دونستی و باند اون کهیر آور از هم پاشیده شد . دمش رو می
شه فراموش کرد ولی اون شبو ، نه . تو همچون پری دریایی شده بودی .
- بذار امشب م واسه ت همون پری دریایی بشم .
- تو همیشه واسه م پری دریایی هستی .

دست سهراب را گرفت و او را به سوی اتاقش کشید . تو رفتند که در را بست و
کمدش را باز کرد و جامه ی سرخابی همانند جامه ای که آن شب پوشیده بود را درآورد و
به تن کرد و به سوی همان جا دویدند و بی آهنگ آغاز به رقصیدن کردند که زیور آرام
گفت :

- چقد دوسم داری ؟
- بسیار ... بسیار ، چی می خوای بگی ؟
- می خوام بگم که اگه دوسم داری باید خوش حالی مو تضمین کنی .
- چه جوری ؟
- تو خودت تضمین خوش حالی منی ، پس برام زنده بمون . بپذیر دکتر یه نگا بندازه
به تومورت و اگه چیزی نبود درمون بشی با ...
- با ثروتت آدمای بسیار دیگه ای رو درمون کن .
- باشه اگه تو بپذیری ، منم می پذیرم .
- تو داری با شوهرت معامله می کنی ؟
- آره . تو که می دونی من مغز اقتصادم .
- و منم خودستایی و خودبسندگی .
- حتا واسه جون دیگران ؟

- زیور ! این کارو با من نکن .
- شاید واسه این نمی خوای زنده بمونی که منو نبینی ...
- زیور ! چی می گی ؟
- ... یا واسه این که زمونی که منو می بینی یاد این می فتی که اون نامرد با من چی کار ...
- برام ارزشمند نیس . برام ارزشمند نبوده و نیس که اون نامرد با تو چی کار کرد یا این که چه بلایی سرت اومده . اگه ارزشمند بود بازم سوی تو نمی مدم .
- سهراب ! تو خوشی منی . باشه ولی اینو به یاد بیار که تو یه پسر شیرین داری ، مهرزاد که می خوای بی پدر بزرگ شه ، بی الگو ، بی پدر ، بی تو .
- زیور ! بی بی هس ، آبجی هس کمکت می کنن و جای منو پر می کنن .
- سهراب ! چی کار کنم که بپذیری ؟ تو دیگه من و مهرزادم دوس نداری .
- چرا این حرفو می زنی ؟ تو دل منی و مهرزاد خون منه .
- پس چرا به ما فک نمی کنی و نمی خوای زنده بمونی ؟ دیگه دوستم نداری ؟ دیگه چون اون زمونا ...
- زیور ! زیور ! پری دریایی من ! یادواره هامونو تلخ نکن . بذار چیزی بهت بگم عزیزم ! تو برام همون پری دریایی هستی ، همون ماهی خوشگل که می کوشم اون اندازه سفت و سخت بگیرم بغلم ...

او را در آغوش فشرد و با آرز گفت :

- ... این اندازه سفت و سخت بگیرمت تا تو نری ولی تو لیزی و ...
- نمی رم . نمی رم .
- که به گریه افتاد ولی سهراب نوازشش کرد و پس از زمانی خاموش ماند که باز گفت :

- خب . مگه گناه تویه ؟ خدا لیز درستت کرده . خوشگلی ، لیزم که هستی دیگه هی ناخودآگاه می خوای لیز بخوری ولی من نمی دارم ، این اندازه سفت بغلت می کنم تا لیز نخوری . من که دارم می رم و نتونستم خوب بیامت و ازت نگه داری کنم ولی دوس دارم مهرزاد ورزشکار بشه ازت نگه داری کنه و پستی یت درآد ...

آهی کشید و او را نوازش کرد سپس باز گفت :

- ... اگه شد ازدواج کنی ، مهرزادو بده به بی بی یا آبجی تا بزرگش کنه ...
- پس تو ؟ من ازدواج کنم ؟ چی می گی ؟ هیچ کس توی دلم جای تو رو نمی گیره چه برسه که همچو تو باشه . از کی این اندازه بی غیرت شدی ؟

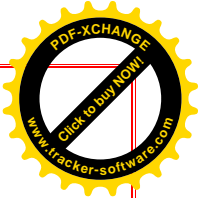
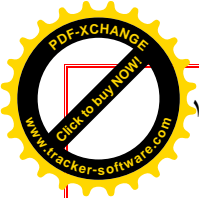
- بی غیرت؟ خب تو باید به آینده ت بررسی . نه این که تنها و بی کس زندگی کنی و توی افسردگی بمیری . تازه خودت گفتی اگه یکی مثل اون کهیرآور بیاد توی زندگی یت ...
- اونو گفتم تا یادت بیارم منو توی چه گرگایی می خوای ول کنی .
- زیور! زیور!
- ببین . اگه تومورو وردارن ...
- زیور! بذار یه بار برای همیشه تمومش کنم این گفتگو رو ، وردارن و من مٹ یه تیکه گوشت بی فتم گوشه ی خونه و سربارتون باشم خوبه؟
- اگرم این جوری بشه بازم سایه ی تو بالا سرمونه .
- بگو بقیه ی عمرمو سربارتونم . دوس ندارم مهرزاد باباشو این جوری ببینه . همین که می بینم زمونی که به خواب می رم داره بغض می کنه دلم می خواد از جا کنده بشه .
- زیور! اگرم وردارن پول مو بیهوده داده ام بره ولی به جاش می دم برای برداشتن تومور آجی و می دونم که خوب می شه . بهت گفتم بازم می گم که مرگو به زندگی گوشه ی خونه ترجیح می دم . تازه ، یه گوشه مٹ یه تیکه گوشت بیوفتم تا به گفته ی تو میون گرگا بیوفتی و جلوی چشمم گولت بزنی و من هیچ کاری نتونم بکنم؟
- از کجا می دونی من زودتر از تو نمیرم؟
- چی می گی؟ من مرگ تو رو ببینم؟
- آره . خدا رو چه دیدی؟
- خدا نکنه ...
- خدا کنه چون اگه چیزی یم نشه ، خودم سر خودم یه بلایی ...
- خاموش . ای کاش خدا یه باره بهم مرگ می داد و این حرفا رو نمی شنیدم . تا کی غم تو رو ببینم؟

این ها را با فریاد گفت ولی دید که زیور بغض کرده پس آرام گرفت و پیش رفت و زیور هم آرام گرفت با نوازش های سهراب . او را بوسید به آرامی و در هنگامی به سوی ساختمان می رفتند و گام برمی داشتند که در چشم های هم می نگریستند که سهراب گفت :

- زیور! بگو ، بخون . چو زمونی که نامزد بودیم .
- چرت و پرت؟
- آره . چرت و پرت .

می خندد و با خنده اش زیور هم می خندد . خود را به سهراب نزدیک تر می کند و سرش را روی سینه ی سهراب می گذارد و به آرامی می گوید :

- دوس دارم بخندی ، دوس دارم شاد ببینمت .



ندانستند چگونه سر از گرمابه در آوردند که زیور سر شانه های سهراب را می گیرد و به پس می کشد بالاتنه اش را و در هنگامی سهراب کمرش را گرفته و به خود چسبانده لبخند بر لبش هست و در چشم های او خیره شده که زیور پس از زمانی اندیشه و به یاد آوردن آن روز را که نخستین روزهای نامزدی شان بود لب باز کرد و گفت :

- سهراب گل ناز منه ...

- مریم بود .

- واسه من سهرابه . اصلا ، سهراب بی تو سردمه ، ای عشق من !

که در چشم هایش اشک چنبره زد و جلو آمد و سرش را روی سینه ی سهراب گذاشت که سهراب با اندوه او را نوازش کرد و گفت :

- زیور ! این ته زندگی منو زجر نده . بخند بذار شاد بمیرم .

که زیور جلوی دهان سهراب را گرفت و پس از گفتن این واژگان آن را به آرامی برداشت .

- حرف مرگو نزن . سهراب !

- جون سهراب واسه تو .

- سهراب ! هیچ زمون تا این اندازه نگرفته بودم که چقد دوست دارم . خیلی دوست

دارم .

- خيله خب ، شعرتو بخون . من پلنگمو بخون . من پلنگم .

- هـووم بینگ . من پلنگم / من زرنگم / من مست و ملنگم / خودم می گم جفنگم /

دینگ دینگ پلنگم / ریتیش تیش من زرنگم / دیش دیش دیش من مست و ... ملنگم ...

دیگر جامه هایش را کنده بود که جلو آمد و به آرامی جامه ی سهراب را می کند و می

خواند .

- سهراب ، عزیز و جون من ، سهراب ، مهربون من ، سهراب ، عزیزجون من .

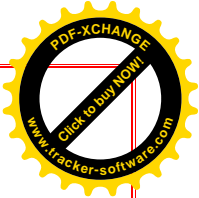
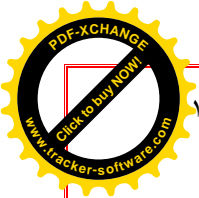
سهراب ، مهربون من ، منو کشته ، اون ناز نگات . سهراب ! سهراب !

شیر را باز کرد و سهراب را بوسید که سهراب آن را به دوش فرستاد که زیور پس

رفت ولی سهراب با یک دست کمرش را گرفت و به خود نزدیک کرد و بوسه ی بزرگی

بر لبش نشاناند و او را همان جور بر زمین گرمابه خواباند و در هنگام بوسیدن تنش را می

سود .

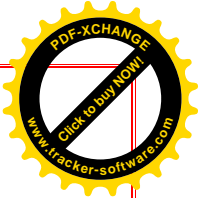
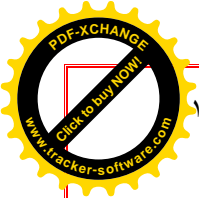


خورشید زده بود و سهراب و زیور هنوز در گرمابه بودند . سر زیور روی سینه ی سهراب بود و دست های شان در دست های هم بود که زیور سرش را بالا برد و به سهراب نگریست و گفت :

- سیر شدی ؟
- نه ، یادته ؟ یادته بی بی چی گف ؟ من سیرمونی ندارم .
- پس بیا ...
- نه ، نه . زیور ! حالا آفتاب زده .
- مگه فقط شب جا داره که ...
- نه . زیور ! می خوای منو یه بیمار جنسی کنی ؟
- بیمار جنسی ؟
- آره . از اون معتادای جنسی که هیچ زمون نمی تونن خودشونو نگه دارن .
- نه . من ...
- می دونم . عزیزم ! می خوای منو شاد نگه داری ولی عشق من ! شادی تنها توی یه چیز نیس .
- تو درس می گی ، باید خردمو توی چیزای دیگه هم به کار بندازم تا خنده رو تو نگاتم ببینم .
- تو خودت خوش بختی نابی واسه من .

او را سخت در آغوش کشید و گونه اش را بوسید . برخاست و زیور در هنگامه ی برخاستن بود که سهراب آب شیر را با یک دست به سویش فرستاد و زیور با خنده برخاست که سهراب شیر را می بست که گفت :

- زیور ! می خوام برم ، دانشگا داره دیر می شه . ماجرا رو که لو ندادی ؟
- کدوم ماجرا رو لو بدم ؟
- همین تومورمو مثل بارداری یت سر مهرزاد لو ندادی که .
- مگه قرار بود نگم ؟
- زیور !
- تو که همه چیزو پنهان کن ...
- نیس تو می ذاری پنهون بمونه . حالا همه منو مٹ مرده ها نگا می کنن . زیور !
- زیور ! چرا باید همه بدونن که من ...
- خب نگفته بودی که ...
- مگه باید بهت بگم که چی یو بگو ، چی یو نگو ...



- خيله خوب ، ببخشيد . ديگه تکرار نمی شه . خب ، اگه دلت خنک می شه منو بزَن ، آره ، کتکم بزَن .

این ها را با بغض می گفت که سهراب او را در آغوش گرفت و در اوچ سردردش گفت :

- زیور ! زیور جان ! عشق من ! تو خوشت می آد از حالا خودتو به چشم یه بیوه زن ببینی ؟ نه ، منو دریاب . آخه من چه جوری واسه همیچین چیز بی خودی تو رو کتک بزَنم . یادته پس از این که به تو گفتم بچه ت مرده اومد چی گفتی ؟ چه حرفایی زدی ؟

- منو بیخش ، کاش راسی اون بچه مرده می مد .
- زیور ! من اینو نگفتم که پوزش بخوای ، اینم نگو که کاش مرده بود ، من این جوری می گفتم تا زمونی که بهت می گم مرده برات شوک نشه و ناراحتی تو سر من خالی کنی ، نه این که راسی بخوام اون بچه بمیره . اون که گناهی نداره . اگه می داشتتم شیرش بدی اون نامرد گستاخی می کرد و پاش بریده نمی شد و تو رو ازم می گرفت . گفتم که بگم واسه اون حرفا نزدمت به خاطر این بچگی بزَنمت ؟

- ای کاش تنبیه م می کردی .
- زیور ! آخه چرا ؟ همه چیزت شیرینه ، همه چیزت .
- چقد با گذشتی ! آدم از این همه گذشت ، حرصش می گیره .
- زیور !
- جان ! کاش همه ی زندگی یم اونی که رفت خب رفته ولی اونی که مونده واس تو باشه .

- خدا نکنه . زیور ! می خوای منو ضجر بدی ؟
- نه . سهراب !
- پس از این حرفا ...

به سرفه افتاد . از زیور دور شد و دوباره خم شد که سختی یش سه چندان شد ولی میانش راست شد و باز گفت به سختی که :

- ... نزن ...

کمی بهتر شد که زمین گرمابه نشست و سرش را به دیوار گذاشت و سرفه ش به پایان رسید که ناگهان روز بالا آوردن بر او چیره شد و خود را به چاه گرمابه رساند و بالا آورد و سپس به زیور نگریست که کنارش نشسته بود و شانه هایش را گرفته بود در هنگامی که در چشم هایش اشک پر شده بود . سرش دوباره درد گرفت و تیر در دناکی کشید که گفت :

- زیور ! دیگه بغض نکن . می خوام چیزی یم نشه ؟
- آره .
- می خوام دیگه حالم بد نشه و به سرفه و سردرد نیوفتم ؟
- آره .
- پس انقد بغض نکن . نمی خوام توی چشمت اشک ببینم .
- باشه . کوشش مو می کنم . سهرابم !

پس از زمانی از گرمابه بیرون آمدند که مهرزاد به سویش دوید و گفت :

- بابا ! بابا !
- جان بابا ؟

خم شد و او را بلند کرد و در آغوش گرفت و روی پله نشست و در چشم های مهرزاد نگریست که می گفت :

- بابا ! معتاد یعنی چی ؟
- معتاد ؟ ...

دمی کشید سپس خنده ای کرد و گفت :

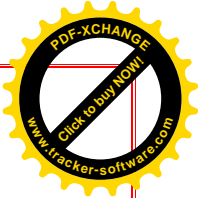
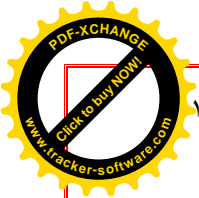
- خب ، معتاد یعنی من ، یعنی کسی که عادت کرده به یه چی و نمی تونه ولش کنه مثل من که به تو و مامان معتادم و نمی تونم ول تون کنم . وای مهرزاد ! تو چقد شیرینی ! بابا آماده س همه ی زندگی شو بده و تو رو بغل کنه . وای مهرزاد ! تو تپش های دل بابایی ها !

مهرزاد تنها می خندید و هیچ نمی گفت . سهراب به زیور که کنارش نشسته بود ، نگریست که بر لبش خنده ی شیرینی بود . پس سرش را گرفت و بر گونه ی او بوسه زد سپس بر گونه ی مهرزاد . برخاست و مهرزاد را روی پله گذاشت و به زیور نگریست . لبخندی زد و دستش را روی گیجگاهش گذاشت و گفت :

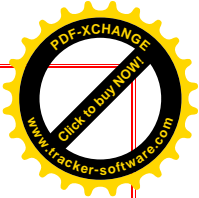
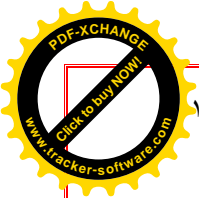
- من دیگه باید برم . شب تو خونه مون می بینمت . باشه ؟
- باشه . آقامون !

لبخندش بیش تر شد و سرش را جلو آورد و بر پیشانی ش بوسه ای نشانده و شانه ش را رها کرد و رفت به سرکارش ، دانشگاه سپس کنکاشستان .

زیور به مهرزاد نگریست . لبخندی زد و خم شد و او را بلند کرد و گام به گام از آن جا رفت و به پیشگاه رسید . روی سندی نشست که مهرزاد گفت :

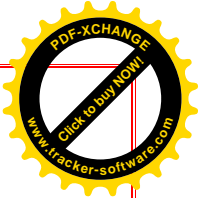
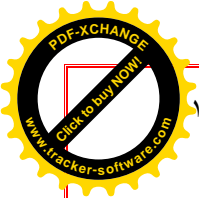


- مامان !
- جون مامان ؟
- می خوام بریم سرکار بابا .
- سرکار بابا ؟ دانشگا ؟
- آره . منو می بری ؟
- هه ! تو زمونی هم که توی شکم مامان بودی همینو خواستی . خب ، منم رفتم ولی بابا حسابی عصبانی شد .
- تو رو جون بابا منو ببر .
- خپله خب . جون بابا رو سوگند نده . خودم می برمت .
- این را با بغض می گفت که برخاست و برای رفتن آماده شد .
- در اتاق به آوا درآمد که سهراب گفت :
- بفرمایین .
- بپیک دفتر در را باز کرد و تو آمد و گفت :
- دکتر پورآذر ! دفتر کارتون دارن .
- دفتر ؟
- آره .
- به شاگردانش نگریست و گفت :
- چیزی نیس . من حالا می آم . شما رو این بخش باریک بین باشین .
- و از اتاق بیرون آمد و به سوی ساختمان بنیادین رفت و در دفتر دانشگاه دار را باز کرد و زیور و مهرزاد را دید . ابروهایش درهم رفت که تو آمد و گفت :
- تو این جا چی کار می کنی ؟ مهرزادو چرا آوردی ؟
- درود !
- درود ! بابا !
- درود ! درود ! بابایی .
- دکتر جان ! خب پنج دقیقه که این حرفا رو نداره .
- آخه بد عادت می شن .
- نمی شن . چیزی نیس . من می رم . خوبه ؟



و از اتاق بیرون رفت که سهراب جلو آمد و دمی کشید و روی سندلی نشست رو به روی شان و گفت :

- زیور ! با این کارات چی یو می خوای نشون بدی ؟
 - باور کن مهرزاد خواس . خب منم ...
 - مهرزاد ؟ مٹ زمونی که توی شکمت بود ؟
 - آره . آره .
 - چرا این اندازه نگران شدی ؟ من تنها کُپ کردم . گفتم نکنه چیزی شده باشه .
 - چرا هر زمون می آم سرکارت بدت می آد ؟
 - آخه توی اتاق بودم ، میون آموزش همچو این می مونه که میون سوگواری بهت بگم بیا همین جا و همین حالا بخوایم .
 - سهراب ! بچه این جاس .
 - خب ...
 - باشه . مثل این که بازم اشتبا کردم . مهرزاد ! پسرم ! اگه دیگه کاری نداری بریم ...
 - باشه . مامان ! تو راس می گفتی بابا حسابی عصبانی می شه . کاش تو رو سوگند نمی دادم جون بابا رو . کار بدی ...
- او را در آغوش می گیرد و نوازشش می دهد و می گوید :
- نه ، نه . مهرزاد جان ! تو کار بدی نکردی . دلت می خواس منو سرکارمو ببینی ، دیدی ؟ خوشت اومد ؟ بابا .
 - آره . قشنگه . خوشم اومد .
 - تازه کجاشو دیدی ؟ دلم می خواد تو م یه روز بیای این جا . درس بخونی و آموزش ببینی ، باسواد بشی ، آگاه بشی . حالا هر رشته ای هر آموزه ای ، ارزشمند اینه که بیای این جا . اومدن به این جا و درس خوندن سزاواری می خواد ، بابایی .
 - تو م این جا آموزش می ببینی ؟
 - هه هه ! نه ، نه . پسرم ! من آموزه هامو خوندم حالا بهشون آموزش می دم .
 - من پیام توی اتاقت ؟
 - باید روادید بگیریم .
 - از کی ؟
 - همون آقاهه که بیرون رفت .
 - منم بمونم ؟
 - زیور ! باشه بذار ...



در را باز کرد و بیرون رفت و پس از زمانی هر دوی آن ها را به اتاق آموزش خود برد و در را گشود و تو رفتند که یکی از شاگردان برخاست و گفت :

- استاد ! شاگرد جدیدن ؟

سهراب لبخندی زد که یکی دیگرشان گفت :

- وای ! استاد ! چه خوشگل می خندین !

- بس کنین . کم تیکه بندازین ...

- تیکه ما می ندازیم یا شما با این خانوم ...

- این تیکه همسر مه و این اندازه مغزتون کار می کنه که این بچه م باس پسر م باشه پس آبروداری کنین .

- باشه . استاد ! خیال تون راحت راحت باشه ، تخت .

زیور و مهرزاد روی سندلی نشستند و سهراب پای تخته رفت و گفت :

- بسه دیگه زنگ خوشی . دنباله ی آموزه رو گوش بدین .

روی تخته می نوشت که آوایی از جنبش های خنده دار شاگردانش شنید و خنده های ریز ریز مهرزاد را که ناگه لب گشود و گفت :

- این اندازه دلک باز می واس این بچه درنیار . به کار خودت برس . این ترم مشروط می شی ها ...

پس از زمانی خاموش شدند که باز گفت :

- زیور ! روشو کن سوی خودت .

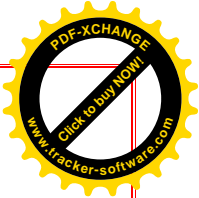
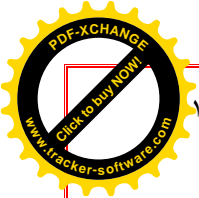
زمانی گذشت سپس از جلوی تخته دور می شد که برگشت و بالای سر شاگردی رفت که ادا در می آورد و گفت :

- تو چته ؟ ها !

- من ؟ من استاد ...

- وانمود نکن نمی دونی . خودم از شیشه دیدمت ...

آب دهانی غورت داد که سهراب باز گفت :



- ... خردتو بکار بنداز و دل بده به یادگیری یت تا کی می خوای تنبل بمونی و آموزه هاتو نخونی و سرت به کار خودت نباشه ؟ اگه خوشت نمی آد خیلی رشته های دیگه هس . اگه خوشت می آد پس گوش بده و اندیشه تو پی هر بهانه ای نفرست ناکجا آباد .

- چشم . استاد !

- چشمت بی بلا .

برگشت و به زیور نگریست . جلو رفت و با چشم بیرون را نشان داد . لب زد و اژه ی « کم کم » را و زیور پس از زمانی برخاست و لبخندی زد و بیرون می رفت که سهراب دنبالش رفت و بیرون ایستادش و او را برگرداند و در را بست و به سوی هایش نگریست سپس او را در آغوش گرفت و گفت :

- زیور ! عزیزم ! یه کم دیگه این جا بمونین ، مشروط شدن شونو می ندازن گردن شما . ناراحت نشدی که ؟

- نه . خب تو راس می گی .

- خب پس برین خونه ، شب می بینم تون .

- اتاق پزشکی نیایم ؟

- نه . اون جا بیاین . می خوای اون جا بمونین تا من میام .

- باشه .

- عزیزم ! خدانگه دار .

- پس خدانگه دار .

رفتند . توی اتاق رفت و با اخم به شاگردانش نگریست و گفت زمانی که سوی همان کسی رفت که بهش هشدار داده بود .

- مگه من بهتون نگفتم آبروداری کنین ؟ مگه تو با اینا نیستی ؟

- آخه استاد ! پسرتون مثل خودتون خوشگل می خندید .

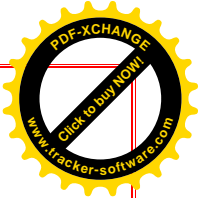
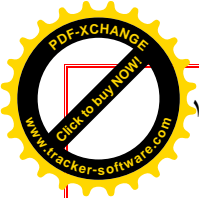
- ببین ! دنبال بهانه می گردی که اندیشه تو یه جای دیگه پرت کنی .

- ببخشید . استاد !

- تا کی ؟ تا کی ببخشید . استاد ؟ به خودت بیا .

که خاموش ماند و روی سندی نشست و سرش را گرفت که پس از زمانی بی جنبشی چشم هایش سنگین شد و از هوش رفت یا بهتر به خواب رفت و با بانگ شاگردانش از خواب بیدار شد و با همهمه هایی برخاست و به گام برداشتن پرداخت .

در هنگامی با یک دستش بازوی دور زیور را گرفته بود که مهرزاد در آغوشش بود و با دست دیگر در خانه را باز می کرد که زیور گفت :



- امروز خوب بود ؟
- آره . خیلی خوب بود .
- واسه تو چی ؟ مهرزاد !
- خوب بود .

لبخند سهراب بیش تر می شود که توی خانه می روند . روی فرش می نشینند و به پشتی پشت می زنند . سهراب پسرش را در آغوشش می گیرد و به خود می چسباند و نوازشش می کند و می بوسدش . به زیور می نگرد . زیور در آشپزخانه سرگرم درست کردن خوراک بود و خاموشی در پی آشفتگی ش در چهره ش نمایان بود . سهراب لب باز کرد و گفت :

- زیور ! خانومی ! بیا کنارم بشین .
- باید خوراک درس کنم .
- یه زندگی واسه ت هس که خوراک درس کنی .
- به درازا نمی کشه .
- باشه . تا تو خوراک درس کنی ، من می رم فیلم واسه دوربین می گیرم چندتا نما بندازیم .

- نما ؟ باشه . تا یه فیلم بگیری و بیای خوراک همه کاراش درسه .
- چی درس می کنی ؟ یه چیز ساده درس کن . بجم . آرایش م نمی خواد . خودت خوشگل تری .

- قرمه سبزی درس می کنم . حالا درس می شه .
- باشه . شاد باشی . پس ما می ریم . تو چیزی نمی خوای بخرم ؟
- نه ، شاد باشی .

- بدرود !
- بدرود !
- بدرود ! مامان !
- بدرود ! آقا مهرزاد !

برخاست و در هنگامی که مهرزاد در آغوشش بود ، بیرون رفت و تا آمد و دوربین را به رشته درآورد ، زیور خوراک را درست کرده بود . سهراب بی بی را بانگ زد و او آمد . دوربین را به بی بی داد و گفت :

- این دکمه رو بزن زمونی که توی چهارگوش افتادیم .
- باشه . پسرم ! برو پهلوشون .

سهراب لبخند زد و کنار زیور نشست درست پهلویش و مهرزاد را روی پایش گذاشت که بی بی پس از شمارش وارونه نمای گرفت . سهراب لبخندش بیش تر شد که جلوی زیور خود را کشید و بر پای زیور پشت می دهد و سرش را روی سینه ی زیور می گذارد در هنگامی که هنوز مهرزاد در آغوشش هست و زیور سر سهراب را در آغوش می گیرد و سر خود را رویش می گذارد و بی بی پس از شمارش وارونه نمای می گیرد . سهراب برمی خیزد و کنار زیور می نشیند و مهرزاد را بالا رو به روی چهره شان می گیرد و هر دو سرشان را بر سر مهرزاد می چسبانند بی بی پس از شمارش وارونه نمای می گیرد . برخاست و زیور را بلند کرد و مهرزاد را روی دیوار باز گذاشت و زیور همان جا و به همان سوی زیور را در آغوش گرفت .

- مامانو ببوس .

مهرزاد زیور را می بوسد و بی بی پس از شمارش وارونه نمای می گیرد . مهرزاد را پایین می گذارد و زیور را خم می کند و با او خم می شود تا رو به روی چهره ی مهرزاد می ایستند که سهراب می گوید :

- مامانو ببوس .

مهرزاد لبخند شیرینی می زند و زیور را می بوسد و بی بی پس از شمارش وارونه نمای می گیرد . زیور را می ایستاند و با یک دست پشت و با دست دیگر پس سر زیور را می گیرد و او را می بوسد که بی بی پس از شمارش وارونه نمای می گیرد .

شب کنار هم به خواب رفته بودند که ناگاه از خواب برخاست . به زیور نگریست که در آغوشش بود در هنگامی که پشتش بر زمین بود و چکه اشکی در گوشه ی چشمش که سهراب ندانست تا این که او را بوسید و سردی چهره اش را دریافت که چشمش به اشک افتاد و آن را گرفت و باناباوری آن را بر دلش گذاشت سپس تپش دل او را خواست بشنود که دید تپش ندارد . آشفته شد و انگشتش را زیر بینی زیور گذاشت و هیچ گرمایی نیافت و هیچ سرمایی . نشست و با سردرگمی به چهره ی زیور زد و کم کم بانگش بالا می رفت که می گفت :

- زیور ! زیور ! پاشو . چیزی بگو ! خانومی ! خانومم ! پاشو . داری نگرانم می کنی . پاشو . خانومم !

- چی شده ؟ سهراب !

و سهراب در هنگامی که می لرزید به بی بی نگریست و گفت :

- بی بی ! بی بی ! زیورم هیچی نداره . دمش نداره . تپش نداره . دما نداره . خانومم پانمی شه . بی بی ! دکتر ، تلفن ... دکتر ... تلفن ...

- باشه . زنگ می زnm .

دوباره به زیور نگریست و او را در آغوش گرفت و انگار دلش ایستاد که چشم هایش را بست و دیگر چیزی ندانست .

چشم هایش را گشود . به سوی های سپید نگریست . نشست و به آرامی گفت :

- زیور !

برخاست و او را بلندتر بانگ زد . از اتاق بیرون رفت و به پذیرش رسید که ایستاد و گفت :

- زیور ، خانوم کجاس ؟ خانوم کو ؟
- آقا ! شما نباید از جاتون پاشین . براتون خوب نیس .
- خانوم کو ؟ خانم ! تو رو خدا خانوم کو ؟ اون حالش خوب نیس .
- آقا ! برگردین توی اتاق تون حال تون خوب نیس . شما سکتہ ی قلبی کردین .
- کاش می مردم . خانوم کو ؟ خانم ! تو رو خدا بگو خانوم کو ؟
- سردخونه . خوبه ؟ حالا برگردین توی اتاق تون .
- سد ... سد ... سرد ... خونه ؟ سردخونه کجاس ؟
- برین توی اتاق تون . آقا !

که بی بی سر رسید و با چشم های سرخ و پر اشک دست روی شانه ی سهراب گذاشت و سهراب برگشت که بی بی گفت :

- پسر م ! سهراب ! بهتره بری توی اتاقت . حالت خوب نیس .
- بی بی ! تو بگو زیور م کجاس ؟ زیور کم کو ؟

که پزشکی آمد و به آرامی به او گفت :

- بیا . خودم بهت نشون می دم .
- دکتر ! دکتر جون ! زیور م کجاس ؟ زیور کم کو ؟
- بیا . برات خوب نیس ولی بدتر از وضع حالات که نمی شی . قبلا شنیده و دیده بودی خودت .

در کشو را گشود و آن را بیرون کشید که سهراب با دیدن چهره ی آرام زیور پاهایش سست شد و روی زمین افتاد در هنگامی که بانگ زیور در گوشش می پیچید .

« از کجا می دونی من زودتر از تو نمیرم ؟ ... خدا کنه ... خدا کنه ... چون اگه چیزی یم نشه خودم یه بلایی ... خدا کنه . »

در هنگامی که اشک در چشم هایش پر شده بود که چشم هایش را بست و از هوش رفت و زمانی که گشود ، پزشک را بالای سرش دید در هنگامی که خود روی تخت اتاق خوابیده بود ولی آرام گرفته بود که پزشک گفت :

- با این یکی ایست قلبی دیگه اصلا نمی شه درمانت کرد .
- دکتر !
- جانم ؟
- جانت درس .
- خانومم ، واسه ی چی مرد ؟
- نارسایی قلبی .
- خودکشی نبوده ؟
- نه . چطور ؟
- گفته بود که یه بلایی سر خودش می آره .
- نه . طبیعی بوده . خودکشی نکرده .
- دیگه آسوده می میرم و از این نگران نیستم که خانومم خودکشی کرده .
- خودتو ناراحت نکن و سخت نگیر ...
- من کارایی دارم که هر چه زودتر باید انجام بدم . چهل زیور ، تنها تا چله زمان دارم . کاش می شد زودتر کارامو انجام بدم .
- تنها تا چله ش زمان داری ؟
- آره ، باورم اینه . منو بفرستین برم . کارای بسیاری دارم که باید انجام بدم .
- باشه . چه شتاب زده ! هیچ بیماری توی روز تو رو ندیدم که این اندازه شتاب زده باشه .

توی کنکاشستان رفت . به سارا نگریست . جلو رفت و کنارش ایستاد و گفت :

- آجی ! می خوام باهات گفتگو کنم .
- باشه داداش !

برخاست و توی اتاق سهراب رفت و زمانی که نشستند لب باز کرد و گفت :

- آجی ! من از همه چیز آگاهم . زمون بسیاری یه که می دونم . از زمونی که اون لندهور اومد این جا و قشقرق به پا کرد دونستم که تومور مغزی داری ولی غیرسرطانی یه . درمان پذیره . من یه پس انداز دارم به اندازه ی هزینه ی درمان هس . دوس دارم

زمونی که می میرم گموم از تندرستی تو آسوده باشه . می خوام خونه و کنکاشستان هم بهت بدم و ...

- به چه مناسبتی ؟

- واسا . می دونستم همینو می گی . می خوام تندرست باشی تا مهرزادمو به تو

بسپرم ، دیدی هیچ دینی روی سرت نیس . سلام گرگ بی طمع نیس .

- دین چیه ؟ گرگ چیه ؟ طمع چیه ؟ داداش ! فک می کنی همین جوری روی

شرمساری بهت می گم داداش ؟ نگه داری از مهرزاد ، شیرین ترین پسر جهان که واسه

داداش مه ، از نخست تو بهش گفتمی که به من بگه عمه . عمه چو مادر می مونه ، چو پدر .

حتا اگه تو این کارم نمی کردی بازم تا پای جونم ازش نگه داری می کردم . تو با این کارت

انگار می خوای مهر مادری منو که به مهرزاد دارم بخری .

- آجی ! اینا تنها یه دل گرمی یه . من نمی خوام که تو به پای مهرزاد پیر بشی . اگه

مرد خوبی توی زندگی یت اومد باهات ازدواج کن ولی ازت می خوام که اگه از گل نازک

تر به پسرم گفتم ، پسرمو به بی بی بسپری یا ... یا این که اونو یه جای خوبی بذاری .

ولی پس از مرگم تو سرپرست قانونی مهرزادی .

زمانی در خاموشی گذشت که سارا لبخندی زد و گفت :

- داداش ! می دونی به من چی می گی ؟

- کی ؟ مهرزاد ؟ چی می گی ؟

- می گی ، تهش باهات ازدواج می کنم .

لبخندکی زد گفت :

- عجب شوخی جالبی ! ولی اون که به تو می گی عمه ؟

- جلوی تو می گی عمه که ناراحت نشی . زمونی نیستی می گی خانومی .

- بچه س . آجی ! بزرگ بشه شرمسار می شه . اگه دیگه گفت کمی اخم کن و

ناراحت شو تا دیگه نگه .

- من دلم نمی آد . چرا آخه ؟ خودت می گی بچه س .

- زمونی که ازدواج کنی بهش لطمه ی سختی می خوره . اون زودرنج و مهربونه .

اگه چنین اتفاقی بی فته میون مادر و همسر چه جدایی هس ؟ دیگه مادر و همسر جدایی

پیدا نمی کنه . گفتمی به چه مناسبتی . تو دنبال نسبت و مناسبت می گردی ؟

- نه .

- نگران گفته های مردمی ؟ باشه . پس از طلاق عده ت هم که به پایان رسیده پس

من رسمی با تو ازدواج می کنم . هیچ نگران نباش .

- داداش ! تنها سه روز از مرگ زیور گذشته .

- خاموش . منو نسوزون . تو خودت می دونی که واسه چی این کار رو می کنم پس این اندازه خودتو به ندونستن نزن . تو خواهرمی و حتا اون زمون هم خواهرم می مونی . برای کارای قانونی نیاز به یه خویشاوندی قانونی یه تا زمان کم تری از دس بدیم . من می گم خواهر قانون که نمی گه ، قانون تنها سند می خواد و تنها سندی که آسون و زود کارو را می ندازه همینه .

زمانی که پس از پیوند با سارا ، سهراب با جامه ی سیاهش در هنگامی که دست سارا را گرفته بود ، توی خانه آمد . مهرزاد اخم کرد سپس بغضش ترکیب و آغاز به گریه کردن کرد . سهراب کنارش آمد و شانه هایش را گرفت و او را رو به روی خودش آورد و گفت :

- پسر م ! عزیز کم ! مهرزاد جان ! گریه نکن . دلمو خون نکن . باید منو دریابی .
- اون عمه م بود . تو به مادرم خیانت کردی ...
- نه ، این حرفو نزن . مهرزاد ! گوش کن ...
به سارا و بی بی نگریست . دمی کشید و گفت :

- ... آجی ! بی بی ! برین اتاق خودتون .
- تو هنوز به زنت می گی آجی ؟

آن ها تو رفتند که سهراب او را در آغوش گرفت و بر زمین نشست و مهرزاد را روی پایش گرفت و او را بوسید و گفت :

- تو به اون می گی عمه ، چطور می خوای باهش ازدواج کنی ؟ آدم با عمه ش ازدواج می کنه ؟ عمه که اینو گفت بسی ازت رنجیدم . مهرزاد ! بابایی قانونی با عمه ازدواج کرد تا آسون تر بتونه به تو برسه و ازت نگه داری کنه . تا آسون تر درمان بشه و بتونین شما دو تا با هم زندگی کنین . عمه بیماره . زمونی که می پرسن کی بیمار هستی که پول پرداخت می کنی ، نام من می آد و می گه شوهرمه چون نام من توی شناسنامه ش هس . آسون تر درمان می شه ، آسون تر می تونه ازت نگه داری کنه و بهت برسه و نیازی به دوندگی و دشواری قانونی نیس . زمونی می خوام این جا بمونه خب چیزی باید باشه ، زمونی که نام من توی شناسنامه ش باشه دیگه کسی ادیتش نمی کنه . این جوری تو بیش تر نگه داری ، زمونی کسی ادیتش کنه پشتیبانی کردنت ، مهربونی کردنت ، گفتگو کردنت ، همه ی کارات بی در دستره . هر آینه عمه برای نگه داری تو نیازی به این چیزا نداره چون دوست داره مانند بچه ی خودش ولی این تنها پشتوانه ی اون مهره ولی این جوری پشتوانه ی این مهر قانون هم هس .
- چرا به این زودی ؟ آخه ...

- برای تو زوده . برای من دیره . به زودی می گیری چرا . یه چیزی بهت می گم . ولی اگه دونستی یه مرد خوب که دوستش داره ، اونم دوستش داره توی زندگی یش اومده . ستیز نکن و آزارشون نده . اگه دونستی مرده خوشش نمی آد ، خودت از پلوش برو . برو پیش بی بی ، پیش کسی که دوست داره یا این که تنها باش . مانند من ، مانند مامان . خوب آموزه هاتو بخون . همیشه هم کوشش ت رو بکن برای هر کاری ولی اگه نشد بدون که خدا خواسته و چیزی که خدا بخواد همیشه بهترین چیزه برای بنده هاش . باشه ؟ بابا .

- باشه . نکنه توَم می خوای از پیشم بری ؟

- هر چی خدا بخواد . برات یه نامه می نویسم که زمونی که باسواد شدی . رفتی دانشگاه و آموزه ت به پایان رسید از عمه بگیری و بخونی . توش همه ی راستش نوشته شده . پیش داورى نکن .

- باشه . بابا !

- جان بابا ؟

- دوست دارم .

- منم دوست دارم . پسرک گلم !

مهرزاد آرام تر شده بود که دوباره لب باز کرد و گفت :

- مهرزاد جانم ! خونه ی مادری یت واسه تو و بی بی یه . با بی بی مهربون باش . اون مادرتو بزرگ کرده و تو هم پیش تر واس اونو که این اندازه شدی . پسرم ! اگه به دیگران ارزش بذاری اونام به تو ارزش می دارن . کاری نکن که دوس نداری کسی برای تو انجام بده ، کاری کن که دوس داری دیگران برای تو انجام بدن . مهرزاد ! با ارزش ترین گنجینه ای که از من به تو می رسه ، نسک هامه . نسک هایی که برات گذاشتم خوب بخون و خوب نگهداری شون کن . این برجامانده برای پسر و پسراته . منظورم از پسرآت این نیس که پسرای بسیار بخوای منظورم پسرِ پسرِت که می شه بچه ی خودت .

- آها !

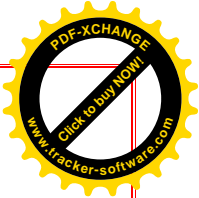
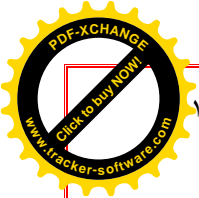
- پسرم ! بابا این نسک ها رو با سختی بسیار پیدا کرده و خریده ، ازشون خوب نگه داری کن . پس از این که عمه ازدواج کرد پیوندتو باهاش نبُر . اون پناه و پشتیبان دیگه ای مگر تو نداره .

توی اتاق رفت که عمه و بی بی برخاستند که سهراب آن ها را نشانند . در را بست

که سهراب لب باز کرد و گفت :

- آجی ! همه ی کارا درست شده مگر درمان تو که زمان گرفتم تا بستری بشی دو

روز پس از درمان هفتم زیورمه .



دیگر خاموش ماند و به نشیمن بازگشت و دوباره مهرزاد را در آغوش کشید و با او سخن گفت و او را نوازش داد تا این که به خواب رفت .

فردا پس از گرفتن برگه ی رفتن به خانه آمد . بانگ زن همسایه و چند نفر دیگر را شنید که می گفتند .

- چرا ؟ سمت نمی آد ؟
- اولی همون شب اول حامله شد .
- من باردار نمی شم .
- وا ! پس واسه چی گرفتت ؟
- نکنه مجبورش کردی ؟
- نه .
- آره . بابا ، بخاطر بچه ش مجبور شده .
- بدت نیادها ! اما به زور داری خودتو بهش تحمیل می کنی .
- تا دیروز بهت می گفت آبجی ، حالا چی شد ؟ راسی خجالتم خوب چیزی یه .
- ! خب ژیانم زاپاس داره چه برسه به آقا سهراب که آدمه اونم از نوع تحصیل کرده و خوشگل .

- بدون چی می گی ها .
- چیه غیرتی شدی ؟ عاشقش شدی و منتظر بودی زنش بمیره و ...
- خفه . شما تنها دنبال یه حرف واسه نشخوار کردن می گردین ...
- وا ! زنیکه سلیطگی شو نشون می ده .
- مام بلدیم . می خوای نشونت بدیم ؟

که سهراب به نشانه ی آری سرفه ای کرد و زمین را نگریست و در زد و تو آمد و همان جور جلو آمد و گفت :

- اگه مراسم استیضای همسرم تموم شد ، پاشین برین تا خوراکتون نسوزه و به مجلس غیبت و تهمت و چشم و همچشمی و آشپون به هم زنی و اراجیف که توی خونه ی یکی دیگه دارین تاخیر نکنین . دیگه هم توی خونه ی من از این جلسات نمی ذارین . عجیبه ! همسایه تون داره می ره بیمارستان زیر تیغ جراحی بره و شما درست همون روز عمل باید بیاین این جا و روحیه شو ضعیف کنین ؟ شاهکاره . همه ی مسلمونی شما همینه ؟

برخواستند و رفتند و سارا برخاست و به گونه ی افسرده ای به سوی اتاق می رفت که سهراب نزدیکش شد و دستش را گرفت . او برگشت و به او نگریست و گفت :

- می خوای پیش از عمل دل خوشم کنی تا عمل خراب نشه ؟
- نه . حرفای دل مو بهت می زنم .
- گوش می دم .

او را در آغوش می گیرد سپس دو دستش را بالا می آورد و به دو چشم خود می مالد سپس دوباره او را به خود می چسباند و در آغوشش می گیرد و آرام می گوید :

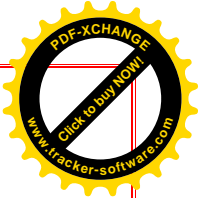
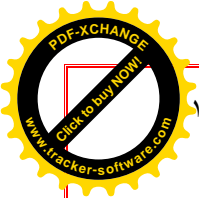
- من دوست دارم . سارا ! برای من تنها و بالندگی آورترین خواهر جهانی . به این که تو پسر مو می خوای بزرگ کنی و حتا نامت توی شناسنامه ی منه می بالم . به بودنت به هستی یت می بالم . نامت توی شناسنامه هس ولی جایی یه که جای راستین ش نیس . باید جای خواهر من می بود توی شناسنامه ی بابام . پیوند ازدواج میون ما نیس ، پیوند خواهر و برادری یه . نگه دار بودنت و هستی یت باش ، نه تنها برای مهرزاد ، برای خودت . اکنون بهانه ای برای امید به زندگی توی بودنت ، توی هستی یت ، توی دلت و توی شناسنامه و مدارک قانونی داری ، مهرزاد ، مهرزاد داداشت سهراب و زن داداشت زیور .
- دل مو شاد کردی . داداش !

- حالا باید نگه دار هستی یت باشی تا از مهرزاد نگه داری کنی . نگه دار خودت باشی و یادت باشه که تو به من گفتی و باید پایند بشی . می دونم سخن تو سخنه . تو باید نگه دار خودت باشی و با سختی هات بجنگی تا نگه دار مهرزاد باشی و راهنمایی یش کنی . باید نگه دار خودت باشی و با این سختی بجنگی که نخستین سختی زندگی تو و مهرزاد کوچولویه . یادت باشه تو از پشش برمی آی چون تو تونستی از سختی های دشوارتر از اینام بریبای . تو می تونی .
- باشه . داداش !

آشفته و چشم به راه جلوی اتاق درمان بود که در باز شد و پزشک جلو آمد و گفت :

- شادباش می گم درمان پیروزمندانه بود . گفتن درمان هایی که هزینه شو دادین هم پیروزمندانه بوده .
- سپاس آقای دکتر ! سپاس فراوان .

و زمانی که سارا به هوش آمد ، سهراب را لبخندزنان بر بالای بالینش دید که دستش در دست های او بود و بی بی را دید که لبخند می زد .



مراسم شب هفتم گرفته شده بود ولی سهراب همه ی روز هفتم را آن جایی گذراند که نخستین شب آشنایی او و زیور بود . گوشه ای نشست و انگار دوباره آن پیش آمد جلوی دیدگانش نمایان شد .

پایان شب بود که به سوی خانه ی زیور رفت . در را گشود و توی تخت ناگهان جلوی رویش نمای نخستین رقص شان و شبی که راستش برای زیور روشن شده بود را دید . لبخندی با افسوس زد و پیش رفت و در پیشگاه بود که به یاد روز نامزدی افتاد سپس روزی که زیور دانسته بود او تومور مغزی دارد . بالای پله ها رفت و همه ی یادواره هایش برایش نمایان شد و در اتاق زیور را گشود و هشت روز به عروسی شان برایش نمایان شد و بوسیدن زیور که با دیدن بی بی هر دو شرم گین شدند و بانگ زیور در گوشش پیچید که می گفت :

« وای ! تا حالا که جواز نداشتی می بوسیدی حالا که جوازشم که گرفتی حتما منو یه لقمه ی چپ می کنی . »

لبخندی می زند و به سوی پایین می رود . زیور را می بیند . سویش می رود و او را بانگ می زند .

- زیور ! زیور !

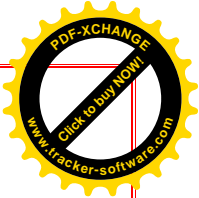
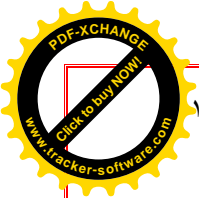
ولی او نیست . به بالای پله ها می نگرد و او را آن جا می بیند و بانگش می زند و به سویش می رود .

- زیور ! زیور !

ولی او به سوی اتاق خود می رود و سهراب هم دنبالش می رود و بانگش می دهد .

- زیور ! زیور !

که به بالای پله ها می رسد . پشت سرش می دود که او را پایین تخت می بیند که آن جا می نشیند و دست هایش را از هم باز می کند . او در آغوشش می دود و او را در آغوش می گیرد و لبخندی می زند و کم کم چشم هایش را به آرامی می بندد و به زیور می پیوندد در هنگامی که سرش به گوشه ی تخت چسبیده آرام می گیرد و جانش با جان گرامی یش برمی خیزند و چون دو بچه ی بازیگوش که در پی هم می دوند و می پرند و می بالند و می خندند و بازی می کنند و زندگی می کنند و زندگی می کنند و به پرواز بر فراز ابرها درمی آیند و گاهی در گذشته و گاه ند ، گاه های دور و گاهی در ژرف آینده ند ، آیندگان دور . می خندند و می پرند و زندگی می کنند و می پرند و چون ابرهای سبک



بار و پرندگان سبک بال و شبنم های پاک و روشن فراتر از جبرائیل به آغوش خداوند
یکتای مهربان و بخشنده می شتابند ، می شتابند .

می شتابند ...

می شتابند ...

پایان